

عبدی بیگ شیرازی
خواجہ زین العابدین علی نویدی

جوہر فرد

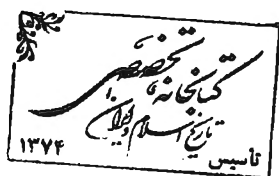
•

Абди-бек Ширази

ДЖАУХАР-И ФАРД

آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتیوی ملل خاور نزدیک و میانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجہ زین العابدین علی نویدی



جوهر فرد

حاضرکننده متن و مقدمه از روی نسخه دستنویس خورشاعر
ابو الفضل هاشم اوغلی رحیموف

اداره انتشارات « دانش »
شعبه ادبیات خاور
مسکو - ۱۹۷۹

رڊاڪٽور - احمد شفائي

خط از هرڙ عبداللہ زاده فريور

پیشگفتار

خواجه زين العابدين على نویدی عبدي بيگ شیرازی که یکی از پیروان برجسته‌ی مکتب ادبی شاعر شهیر آذربایجان نظامی گنجوی در سده‌ی شانزدهم می‌باشد در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری برابر با ۱۹ ماه اوت ۱۵۱۵ میلادی در شهر تبریز دیده به جهان گشود. عبدي بيگ شیرازی تحصیلات مقدماتی خود را در همان زادگاه خود تبریز پایان برد و از نخستین سالهای جوانی بفعالیتهای ادبی نیز دست زد. او در اوایل با تخلص «نویدی» و سپس با تخلص «عبدي» بطبع آزمایی پرداخت.

عبدي بيگ شیرازی پس از درگذشت پدرش در سال ۹۳۷ ناگزیر تحصیلات خود را ناتمام گذاشت و در دفترخانه سلطنتی شاه طهماسب (۱۵۷۶-۱۵۲۴) بسمت مستوفیگری بکار اشتغال ورزید. شاعر بموازات انجام وظایف دفتری و مستوفیگری بمطالعات ادبی و سرودن اشعار نیز مشغول بود. در طی همین مدت او سه دیوان از اشعار غنایی ترتیب داد و تعداد زیادی مثنوی نیز سرود. از اینها گذشته عبدي بيگ در رشته تاریخ نیز قلم خود را آزمود و اثر «تکلمة الاخبار» خود را در زمینه تاریخ عمومی برشته‌ی تحریر درآورد. شاعر اثر «صریح الملک» خود را نیز

پیرامون اطلاق موقوفی مقبره‌ی شیخ صفی الدین در اردبیل نوشته‌است
 عبدی یک در سال ۹۸۸ هجری قمری (۱۵۸۰ میلادی) بس ۶۵
 سالگی در شهر اردبیل بدرود جهان گفت
 آثار این شاعر از نظر بررسی و تتبع پیرامون ادبیات و تاریخ ایران
 در دهی شانزدهم حائز اهمیت ویژه‌ای می‌باشد.

* * *

یگانه نسخه‌ی «جوهر فرد» عبدی یگ شیرازی که تاکنون بر ما معلوم
 شده است عبارت از نسخه‌ایست که بخط خود شاعر و جزء نخستین
 او نوشته شده و در فوند دستنویسهای خاور زمین از فرهنگستان علوم
 آذربایجان شوروی نگه‌داری میشود. این نسخه «جوهر فرد» بهمان شکل
 اصلی و بانداک تصحیحی از طرف خود شاعر در دسترس خوانندگان و
 پژوهندگان قرار گرفته است. «جوهر فرد» نخستین شنوی از دوین
 خمسه‌ی شاعر می‌باشد.
 این شنوی بنا بگفته‌ی خود شاعر بشیوه‌ی «قران السعدین»
 امیر خسرو برشته‌ی نظم کشیده شده است. شنوی بایک دیباچه‌ی
 نسبتاً مفصل آغاز گشته، شامل قطعاتی بشکل شنوی ویکرشته
 غزلیات می‌باشد. تمام غزلها با تخلص عبدی پایان می‌یابد.
 این اثر بی‌محت پیرامون موضوع واحدی اختصاص ندارد و
 سائل گوناگونی در آن مطرح است. شنیات آن در بحر سرج و غزلیات
 در سایر بحر عروض سروده شده است.

شاعر در ابتدای اثر تصویر و توصیف شب پرداخته و پس از آن اطلاعات
در خصوص سیارات سبعة می دهد . در پایان بحث «شب» نیز غزلی
باردیف «روشن» گنجانیده شده است . همچنین پس از بحث پیرامون
بهار غزلی باردیف «سبز» می آورد . تصویر گلها و بدایع طبیعت مانند
لاله ، بنفشه ، سوسن ، زکس ، شکوفه و غیره می پردازد و پس از هر
تصویر نیز غزلی مناسب با همان ردیف میسراید .

بهین ترتیب پس از بحث پیرامون درخت از اشیاء و لوازم
ساخته شده از چوب صحبت میکند . پس از بحث در اطراف پنبه نیز
باشیا ساخته شده از پنبه و بویژه به کاغذ اشاره می نماید و غزلی نیز با
ردیف «کاغذ» می آورد .

پس از بحث عمومی پیرامون حیوانات شنوهای جداگانه ای درباره ی
اسب ، شتر و فیل می آورد . شاعر که انسان را نیز در بحث حیوانات
تصویر میکند خاطرنشان می سازد که انسان اشرف مخلوقات و بهترین
و کاملترین نوع حیوانات و موجودی است که بکرم و لطف الهی قادر
بتکلم نیز گردیده است . سپس نیز شاعر تصویر چشم ، ابرو ، ریشگان ،
دهان ، لب ، دندان و غیره پرداخته و غزل مناسبی نیز درباره ی هر
یک از این اعضا میسراید .

در این اثر که از لحاظ موضوع و مضمون اثری جالب و اصیل است
قسمت توحید و مناجات و نعت نیز در آخر گنجانده شده است .

شاعر تذکر میشود که اثر را در سن ۳۶ سالگی پایان برده است و در
غزلی باردیف «گرد تمام» از اینکه عمر خود را در سرودن اشعار بسر برده

و نیز از دشواری معیشت شکایت نموده است. شاعر از سختی زندگی شکایت میکند و معهذاً روحیه رانمی باز دارد. بتسلی خود پرداخته و مینویسد که این بیت الحزن نیز «گردد تمام». با این ترتیب دیده میشود که شاعر نسبت بآینده خوشبین است و سختی معیشت باعث بدبینی او نمیکرد.

عبدی بیک تاریخ خاتمی مشنوی «جوهر فرد را بابیت :

«گفت عبدی بجوی تاریخش

از لباب کتاب جوهر فرد

معین میسازد که در آن «لباب کتاب جوهر فرد» بحساب ابجد برابر ۹۵۶ هجری قمری میگردد. علاوه بر این شاعر در هانجا رقم ۹۵۶ را نیز بعنوان تاریخ پایان مشنوی آورده است. بدین ترتیب عبدی بیک نخستین مشنوی از دومین خمسه خود را بسال ۹۵۶ هجری قمری برابر با ۱۵۴۹ میلادی پایان برده است.

با وجودیکه مشنوی «جوهر فرد» بشیوه «قران السعدین» نگارش یافته، معهذاً باید گفت که هم از نظر شکل بدیعی و هم از نظر مضمون خود اثری اصیل بشمار است. این اثر بطوریکه اشاره شد، بصورت مشنوی و غزل است و در آن از خصوصیات و مزایای فصول چهارگانه، از انواع اسلحه، از نباتات گوناگون از آخشپها، از احوال کریمه و فلزات گرانبها صحبت بمیان آمده و در آن باره اطلاعاتی روشن، صریح ولی کوتاه داده میشود. بحث پیرامون پنبه و درخت توت بویژه جالب توجه است، زیرا این سائل

در تحقیق پیرامون فرآورده های صنعتی سده ی شانزدهم جایز اهمیت خاصی میباشد و اطلاعاتی، هر چند کوتاه، پیرامون فرآورده های پنبه و قوت در آنها گنجانیده شده است.

در فصل مربوط به زمستان تصویر حمام بطرزی بسوط و شرح آمده و با اهمیت فراوان از آن یاد شده است. شاعر دو غزل تصویر حمام اختصاص داده است که از لحاظ مضمون خود با غزل فضولی پیرامون حمام متفاوت است. در غزل محمد فضولی آمدن دلبر حمام، راحل استحمام و شست و شو و خروج از حمام تصویر میشود و حال آنکه در دو غزل عبدی بیگ از مزایا و خصوصیات حمام، از ساخت و ترکیب آن صحبت در میان است. طبیعی است که اینگونه تصویرهای برای دک ساختن و ترکیب حمامهای قرون وسطی خالی از اهمیت نیست.

* * *

در پایان مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت به آکادمیسین محترم عبدالکریم علی زاده که در تهیه متن مشنوی «جوهر فرد» ما را از کمکهای ارزنده ی خود بهره مند ساخته اند، از پروفسور احمد شفا ئی و از دانشمند گرامی یوسف حمزه لو که چاپ اثر زیر نظر آنها صورت گرفته و نیز از خطاط با استعداد هرمز فریور عبدالله زاده که نسخی حاضر را برای چاپ آماده کرده است ابراز میداریم.

از دانشمندان و محققانی نیز که با ارسال ملاحظات انتقادی خود در بهبود اثر «جوهر فرد» ما یاری رسانند قباله تشکر میکنیم.

ابوالفضل رحیموف

بالو ۱۹۷۵

جوہر قُرد

البحر الاول

که بمناسبت احاطه مسایل حکمی ببحر
محیط موسوم شده

بحر سریع است و پر آب حیات گر پی تقطیع کنی التفات
 مفتعلن مفتعلن فاعلان برگذر قافیه خوان فاعلات
 اصل این بحر نزد فصحاء عرب مستفعلن مستفعلن
 فاعلان است و قصاید غزلی درین بحر گفته اند اما در
 عجم ساکن اول از هر دو مستفعلن انداخته متفعلن
 ساخته مفتعلن بجای آن آورده نامش سریع مخبون
 کرده اند و اصحاب خمسہ تیمناً بذکره الاعلی کلمه طیبہ
 بسم الله الرحمن الرحيم را بتحریریک دو ساکن که بمذهب
 فصحاء عرب صدمه و نزد شعرای عجم باسم سکتہ جائز
 است باین بحر یافته افتتاح کلام آن کرده اند
 الله الله چه بحر است این بحر کس ندیدست باین آئین بحر
 هست بحری مدفش از در پر اندر و لفظ صدف معنی در
 موج این بحر کرامت آثار میدهد گوهر معنی بکنار

اندرو مجمع بحرین نهان لفظ و معنی خضر و موسی آن
 پیش این بحر کرامت انجام. چیست قلزم که توان بردی نام
 این فقیر ازین بحر دو گوهر بر آورد یکی مظهر الاسرار
 در برابر مخزن شیخ نظامی دوم جوهر فرد با سلوب
 قران السعدین امیر خسرو . اولین مشتمل بر قواعد سلوک
 درویشان و قوانین سیر ملوک و اصحاب ایشان دومین
 محتوی بر تحمید و توحید و اثبات قدرت صانع عز اسمه
 و اوصاف مصنوعات او عز شانه مختتم بر رساله
 در ثمین که متمم تهذیب اخلاق است . رباعیه
 کلکم که بنظم مظهر اسرار از جوهر فرد نوک او دربار
 او را ز حقیقه و مجاز آثار از علم و عمل بادوزبان درکار

۳۳ بسم الله الرحمن الرحيم
 مطلع وحی است بحسن بیان
 فاتحه فایحه ایزدیت
 خطبه وی رتبه روحانی است
 ۵ بسم نگاری لب خندان کشای
 جل جلاله ز پی لفظ بسم
 تا نبود مدخل دیو رحیم
 آمده رحمن معرف بلام
 داده ز بخشایش او در جهان
 ۱۰ از پی این نعت بخوان الرحیم
 لله الحمد که این نامه خورشید نشان
 جوهر فرد لقب یافته این نامه غیب
 هد خدا را که ز درج دهان
 سبزه چو از شبنم اندیشه رست
 ۱۵ دانه وحدت چو برستن رسید
 داد ز لاد چمن کن فکان
 لام به پیوند الف تیز کام

هادی عقل است بملک قدیم
 سرازل یاقه مقطع بآن
 لایحه لامعه سیرمدیت
 فاتحه نامه ربانی است
 وقت تبسم در دزدان نمای
 اسم جلاله است هایون طلسم
 رو بره آری زهرآفت سلیم
 از پی آن خطبه معجز نظام
 عارف حق را بحقیقت نشان
 تا دهدت روی ره مستقیم
 یافت طغرابسوز نام خداوند جهان
 زان سبب فردوغریز آمد چو چرخ
 کرد عیان جوهر فرد زبان
 دانه توحید برآمد نخست
 لای شهادت سرازو برکشید
 رستن ریحان زدو برگی نشان
 کرده الف میل به پیوند لام

چاک کوینان فناگشته لا
 شق زده کلکیست که دانای کار
 ۲. لاست روان گشته دوشهرود سیل
 لوح جهان پرچو شد از فردوزنج
 کرد بطوفان همه عالم خراب
 ماند ز معموره عالم بجا
 لشکر دین یافتی از لا گزند
 ۲۵ لاست در الاچودختی بلند
 دیده برو بارچو دهقان فرو
 پهلوی لا گشته الف جای گیر
 آنکه ز دیباچه الا و لا
 حجت اثبات الهی نوشت
 ۳. نیست خدایی بجز آن یک خدا
 هست ازل لم یزل لایزال
 هستی مانیتیش در قفاسیت
 اختر هر هست که رخساره تافت
 شمع وجودی که بهر دشت و کوست
 ۳۵ سبزه هر هست بهر دشت و در
 آب روانی که بهر جوشتافت
 باز چو از آب شود جوتهی
 با همه آمد شدن دم بدم

سر بگریان کش ازو ماسوی
 کرده با و نکته وحدت نگار
 غیر گریزنده از و خیل خیل
 آمد از آن لجه غیرت بهوج
 عالیها سا فلها شد ز آب
 صورت محراب نگو فسار لا
 گر نشدی رایت الا بلند
 شاخ وی از میوه شده بهره مند
 کرده الف را ته شاخستون
 برج دو پیکر شده ما وای تیر
 بعد رقم کردن نفی سوی
 خود شهد الله بگواهی نوشت
 کوست بهستی همه رارهنمای
 هستیش از نیستی آسوده حال
 هستی فی نیستی اورا رست
 روشنی از نیر هستیش یافت
 مقتبس از مشعل هستی اوست
 از نم هستیش بر آورد سر
 فیض ز سر چشمه هستیش یافت
 جمله بان چشمه شود منتهی
 آب نه افزون شود آبجانه کم

هر که بهستیش قوی گشت دست
 ۱ هر چه مشاهده شود در شهود
 معرفتش راهمه خواهان و او
 معرفتش در تن هر کس چو جان
 خلق پی معرفتش رنج بین
 نقش جهان جز بنکوبی نیست
 ۲ پاک خدایی که جهان آفرید
 دل علی ذاته آثاره
 دیده بیننده ارباب دین
 لطف وی آورده زخارا گهر
 لطف وی آنجا که شده قطره بار
 قهر وی آنجا که کشد شعله تیز
 نفخه چو از مشرق لطفش وزید
 صرصر قهرش نشنیدی که داد
 لطف وی آنجا که بگل دانه گشت
 قهر وی افراخت چو تیغ هلاک
 مشرق فیضش زده از لطف دم
 آتش نمرود گلستان شده
 غیرتش از غیر بدوران نوح

از اثر هستی او گشت هست
 یافته از فیض وجودش وجود
 با همه و از همه پوشیده رو
 خلق با و زنده ولی او نهان
 غافل از آن معرفت دل نشین
 از بدی ماست خطایی که هست
 عالم پیدا و نهان آفرید
 حل علی العارف اسراره
 یافته ز سوره عین الیقین
 قهر وی انداخته کوه از کمر
 سبز شده خار و گل آورده بار
 در تو و در خشک فترت تخیز
 روح مقدس به سیحار رسید
 سلسله عباد بطوفان باد
 خاست ز خاک آدم فروخ سرشت
 رفت فروهیکل قارون بخاک
 بهر خلیل آن بصدقت علم
 شعله و دوش گل و ریحان شده
 روی زمین شسته بطوفان نوح

قادر مطلق که جز او هر چه هست
 هر چه بانجا نوسد دست کس
 ۶۰ بطن صدف نطفه پذیر از سحّا
 آتش تیز از پی کار جهان
 از کمر کوه نم آرد فرود
 زوست چو پیراهن خُبان مدا
 زوست بتن نخل چمن را توان
 ۶۵ خلعت الوان فواله ازوست
 فامنا للسكر طاق القصب
 زوست بجو لآنکه ملک شهود
 زوست پر آراسته شبهای تار
 برق از و آتش دود سحاب
 ۷۰ گردش این گنبد دوار ازوست
 دایر از و قلعه ذات البروج
 علم محیطش ز تصور فزون
 قاصر از اندازه علمش ادا
 بیشتر از هر چه توان گفت پیش
 ۷۵ علم وی آن بحر ز روی حساب
 آنچه بود در دل موری نهان
 زنده باقی ببقای ابد
 زنده ولی زنده باقی بذات

از قلم قدرت او نقش بست
 قدرت او راست بآن دست رس
 کرده وزان زاده کمرهای ناب
 ساخته در چشمه آهن نهان
 زاده شود از شکم خاک رود
 پیرهن بیضه پر از سیم خام
 کرده روان در تنش آب روان
 اطلس سیب و قصب به ازوست
 لحمۃ الهاء سواه الخشب
 کوکبه کوکب انجم جنود
 انجمن انجم سیمین عذار
 ماهی از و جوهر شمشیر آب
 دایره و نقطه و پرگار ازوست
 فاتح آن فکرت گردون عروج
 نقطه آن دانه چند و چون
 زانکه بود در قدم و در بقا
 بیشتر از هر چه توان گفت بیش
 کامده نه نوافلکش یک حساب
 هست در آئینه علمش عیان
 زنده با و هر چه شمارد خرد
 بلکه با و زنده بقا و ثبات

۸۰ اوست قدیمی که ز روز است
 با قدمش کار ندارد حدوث
 شد متکلم صفتیش از صفات
 او متکلم بنکو تر بیان
 بلکه ازو گشته زبان کامیاب
 شوق کلامش بجهان داده جا
 ۸۱ هر رقص معجزه دلپسند
 هر کلمه شمع از نور پاش
 هست دور و آینه در نظر
 داده نظر را خطش از سوره یاد
 کرده بمعجز قلم مشکبار
 ۸۲ معنی روشن ز سوادش عیان
 صادق از تیرگی کذب دور
 مدرک بالذات بری از نظیر
 حاکم عادل بهمه مدرکات
 نیست مرکب بود اما بسیط
 ۸۳ نیست یقین جوهر و جسم و عرض
 حادثه را در هوش راه نیست
 نیست دو و هست یکی بی سخن
 در دهن هر کس ازو یک زبان
 دیدن آن ذات حد دیده نیست

حادثه را بوقدمش نیست دست
 در هوش بار ندارد حدوث
 مرده دلانرا ز کلامش حیات
 بی مدد و یاری کام و زبان
 از سخن پاکتر از در ناب
 ذوق کلامش شده جان جهان
 سلسله حنجره خصم بند
 هر طرف اعراب چو پروانه اش
 داده خرد را زد و عالم خبر
 معنی روشن چو بصیر در سواد
 ز آینه صبح شبی آشکار
 راست چو صبح دوم از شب مان
 هر دل تاریک ازو غرق نور
 بی بصیر و سمع سمیع و بصیر
 زانکه مرید آمد و کاره بذات
 بر همه عالم شده علمش محیط
 عارض او فی الم و فی مرض
 هیچکس از سروی آگاه نیست
 کیست جز او حاکم این کن فکن
 تابد و گویی نگشاید دهان
 هیچکسش در دو جهان دیده نیست

۱۰۰ داده بخود کار جهان را رواج
 نامده بر ذات وی افزون صفت
 بس که نلنجد صفتش در بیان
 هست دل عارف از وکان گنج
 آتش عشقش چو شود شعله ناک
 ۱۰۵ لجه شوقش چو بر آرد خروش
 دل که نباشد ز غمش دردمند
 دیده که نبود ز غمش اشک ناک
 سر که ز سودااش ندارد رواج
 دولت آن سر که هوا داراوست
 ۱۱۰ مایل دردش زدوا گوشه گیر
 هر که ز ذوق غمش آگاه گشت
 فی غلطم خود غم او شادی است
 غم اگر اینست پس ای نیک رای
 با غم او جان من آباد باد
 ۱۱۵ گرچه زبان با همه حرفیش
 لیک امید دل امیدوار
 کز سخنم تا بود اندیشه شاد
 تا بودم جای زبان در دهان
 از صفتش باد زبان بهره مند
 ۱۲۰ تا قلمم چهره گشایی کند

هیچ ندارد بکسی احتیاج
 بلکه صفات آمده اش عین ذات
 ناطقه را بسته ز حیرت زبان
 ناطقه از وی بزبان گنج سنج
 سرزند از روزن دلهای چاک
 چشمه هر چشم در آید بجوش
 یاره سنگیست در فیض بند
 یاره سفالی است نشسته بچاک
 خاک سیاهست برو به ز تاج
 رونق آن سر که طلبکاراوست
 آمده از خوان بلا توشه گیر
 با غمش از لذت شادی گذشت
 مست غمش را ز غم آزادی است
 نیست ز شادی اثری هیچ جای
 وز غم شادی دلم آزاد باد
 قایل عجزست ز وصفایش
 هست همین از کرم کردگار
 جز سخنش ورد زبانم مباد
 جز شنایش نگشایم زبان
 وز سخنش باد قلم سربلند
 نسخ رقمهای خطایی کند

مشک‌نشان جز‌شنایش مباد سحر بیان جز برضایش مباد

ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال

زانچه‌گنج‌د بی‌ان‌گرچه‌نکند بی‌ان

فکر جهان‌کردن از ماه و سال	سیر کند در درجات کمال
دیده امعان بگشاید برآز	در نکرد بر همه شیب و فراز
عاقبت از حیرت و پندارست	این قدر آگه شود از وی که هست
بانی معصومه جود و وجود	ناظم مطموره غیب و شهود
چهره‌گشای صور کن فکان	منطقه بند کمر کوه و کان
سلسله جنبان میاه از ریاح	مجمره گردان صباح و رواح
طوره طراز قمر از مشک ناب	چهره فروز شفق از آفتاب
دایره ساز قمر نقره پوش	تبه طراز سپر هفت جوش
غالیه سالی شب مشکین نقاب	آینه دار سحر از آفتاب
چهره فروزنده خوبان شنک	شعله فرازنده دل‌های تنگ
بت شکن مردم آیین غرور	پرده در زاهد از صدق دور
قلعه‌گشای صور آب و گل	سلسله زهد ریایی گسل
زنگ زدای دل عاشق ز آه	صیقلی آینه صبحگاه
زرگر قرص کمر آفتاب	صیقلی آهن شمشیر آب
موجد هر چیز که بودیش هست	بود کن هر چه وجودیش هست
نقش طراز فلک تیز گرد	دایره ساز کره لاجورد

آینه ساز رخ هر نازنین
 دایره ساز خط دلجوی یار
 نور بصر ده ز خط سرمه و ش^{۱۴۰} ۳۵
 از رخ یار آینه فیض وار
 از لب دلبر در افسون گشای
 فیض کرم بخش دل درمند
 در ته دل آتش معنی فروز
 از لب دلبر سخن راز گوی^{۱۴۵}
 کاتب اعمال خطا و صواب
 طالب حق راز درون تو بخش
 محرم اسرار فروز قنکان
 گوهر معنی بدل تنگ ده
 از نفس صبح دم نور زای^{۱۵۰}
 از تب غم چهره عاشق فروز
 زاه سحر پرده غفلت ربای
 شحنگی معرفت و زرق کن
 در همه جا رایت هستی فراز
 چشمه فیض همه را آب بخش^{۱۵۵}
 صبح ز جوش لبخ زرفشان
 راست نفس صبح ز آثار او
 صاف کش صبح از مهرجوی

خلق درو حال دل خویش بین
 غالیه سای شب کیسوی یار
 سلسله دل بسر زلف کش
 با خط خوب آیه رحمت نگار
 راه بسر چشمه حیوان نمای
 بر دل بیدرد در فیض بند
 ز آتش دل مجمره سینه سوز
 وز دل عاشق خبر نازجوی
 بر ورق آن علینا حساب
 باتن ویران دل معمور بخش
 شحنه کردار بخون خفتگان
 مهر خموشی بلب سنگ نه
 وز لب شب معنی ظلمت سرائی
 ز آتش عاشق دل معشوق سوز
 ز آتش دل نور محبت فزای
 زاهد و سالوس زهم فرق کن
 ملک بقا خاصه خویش ساز
 نیر لطفش همه جا تاب بخش
 شام ز لطفش می احمر کشان
 پرده سرا شام ز اسرار او
 درد خورشام از و سرخ روی

رابطه جو از نعمش هر که هست	نیست تهی از کرشم هیچ دست
۱۶ هست از و کار جهانوا گشاد	منه المبدأ و الیه المعاد
صنع وی افزون ز صفات بشر	دیده کشای دل و صنعش نگر
صنع نگر عبدی و صانع شناس	گوی بهر صنع هزاران سپاس

مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اول از جواهر دهم آنگاه ز اعراض نشان

جل جلاله چو ببحر وجود	یافت فروزنده گهرهای جود
هر گهری مظهر آیات او	مظهر آیات کمالات او
۱۰ هر گهری از کرشم فیض بخش	داده بچندین گهر از فیض بخش
لیک دران بحر فرو برده سر	از خود و از خالق خود بیخبر
نی بشنایش نفسی رانده راست	نی ز صفاتش ورقی خوانده راست
خواست که آن بحر بجوش آورد	عالمی از وی بخرش آورد
آرد از ان بحر گهرهای راز	کنج نشان کردد و گنجینه ساز
۱ تا بشنایش گهر افشان شوند	خازن گنجینه عرفان شوند
هر یک از ان گوهر پاکیزه رو	هم ز خود آگاه شود هم از و
شد بدمی آتش هستی فروز	زد شب تاریک دم از نور فروز
شد بدو حرف آیت هستی طراز	گفت که کن گرد جهان دیده باز
بیش زهر بیش ز دریای جود	ریخت جواهر بدیار وجود
گر ز جواهر بکشایی طلسم	جمله عقولست و نفوس است و جسم

این سه بود جوهر و زین نیز پیش
 عقل پذیرفت نخستین بروز
 جسم قدم زد بدیار وجود
 سبق که بر عقل و قلم مبتنی است
 ۱۸۰ هست بنور نبی آنها عیان
 جسم هیولی شد و صورت با سم
 جسم مؤلف شده ز اجزا تمام
 چون متکلم علم افراخته
 میرود این ره متکلم سلیم
 ۱۸۵ کرد عرض را متکلم نگار
 زان ده مخصوص با حیا تمام
 زندگی و شهوت و نفرت شمر
 ظن و الم آمده و اعتقاد
 ۴۵ باز ده دیگر از احیا و غیر
 ۱۹۰ گفته بتفصیل که تالیف و کون
 کشته حرارت برودت رؤف
 یازدهم آمده زان اعتماد
 بیست و سه گشته ز بقا و فنا
 کون که گفتم بود آن چار چیز
 ۱۹۵ هست سکون و حرکت فصل و وصل
 آمده اعراض بقول حکیم

شرح و بیان یافته در جای خویش
 صبح دل افروز برآمد ز روز
 سبزه برآمد ز بهار وجود
 یافته از نور نبی روشنی است
 قول نبی میکند آنرا بیان
 زانکه دو اصلست ضرورت و جسم
 هریک از ان جوهر فردی بنام
 لا یتجزی صفتش ساخته
 منکر اینست ولیکن حکیم
 بیست و یک و بیست و سه و بیست چار
 گوش بمن کن که بخوانم بنام
 قدرت ارادت چو کراهه نظر
 هست همه این ده و نبود زیاد
 واضح این قاعده ذکرش بخیر
 رایحه و طعم و دگر صوت و لون
 همچو رطوبت به یبوست حریف
 خفت و ثقل آمده از آن مراد
 بیست و چارم شده موت از ادا
 گویمت آن چار بتفصیل نیز
 جمله همین است که گفتم در اصل
 نه بشمار ای خردت مستقیم

وضع و مضاف این وقتی کیف و کم
 صبح چو ز انگیزش انوار جود
 فوجی از انوار قدس بهره مند
 کرده تهی دیده صفوت ز خواب
 با خور و آشام نیا موخته
 هریک از ان طایر قدسی مکان
 جمله بتسبیح زبان کرده تر
 یافته هر طایر فرخنده فال
 هفت فلک با همه آئین و ساز
 کرسی و عرش آمده بروی محیط

نیفعل و یفعل و ملکست هم
 ظلمت از انوار ملائک زدود
 ساخته رایات تقدس بلند
 بر بصر از خواب ندیده نقاب
 هر چه نه ذکرش لب از ان دخته
 بال فشان بر سر هفت آسمان
 دانه توحید بمنقار در
 بیضه صفت گوی فلک زیر بال
 بر شده دودیت ز دریای راز
 نه شده آن هفت بساط بسیط

داستان نیست بوصف فلک و آثارش سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان

مرکب صنعش چو سبک پای شد
 گوی بتدویر در آورده سر
 گنبد گردنده ز دور روان
 این کروی هیأت با آب و تاب
 ۲ عارف حق را بکه بندگی
 و هم بها هیت او چون شتافت
 خود صدف و حامل چندین صدف

گوی فلک معرکه آرای شد
 طرفه که گوی آمد و چوگان دگر
 هم کروی شکل و هم آتش فشان
 همچو حباب آمد و عکسش براب
 دانه تسبیح بگردندگی
 هم صدف و هم در و هم بحر یافت
 هر صدفش با گهری ذی شرف

چون نکرد عقل ز روی قیاس
 دیده درو دیده انسان عین ۷۱۵
 چون کوه اما کوه تو بتو
 چند صفیحه است ورق بر ورق
 گرچه بود پیش نظر قبه دار
 خیمه بی میخ و ستون و طناب
 خیمه بی میخ ولی میخ دوز ۷۲۰
 گرچه ندارد بستون احتیاج
 هستش اگرچه ز طناب اجتناب
 بیضه وشی زرده اش از کوی خاک
 در حرکت همچو جرس ماه و سال
 سنگدلی بر سر خون ریختن ۷۲۵
 شیشه صافی کهر پاک رنگ
 جلوه گری چابک صاحب جمال
 سوخته عاشق صفقی بی فراغ
 چشم یقین را نکمال حضور
 ۷۳۰ ارجل شامی که بهنگام بام
 بزم فروزی که بهنگام شب
 طوفه حریفی است که هنگام بام

تخته نردی است بگوش چوتاس
 نقش دوش خوانده زیک کعبتین
 همچو سطرلاب سفایح درو
 لَر کَبَن طبَقاً عَن طبق
 آمده نیلی سپری قبه دار
 سایه نشین درته آن آفتاب
 هریک ازان میخ دری شب فروز
 هست ولی کرده مهرش کماج
 آمده هرسو ز شهابش طناب
 زانش خورشید شده تابناک
 در دل او کوی زمین با جبال
 شیوه او فتنه برانگیختن
 گرچه پراز سنگ سلامت ز سنگ
 یافته دستینه بدست از هلال
 از مه و خورشید بتن نعل و داغ
 عینک خورشید و مه افزوده نور
 ابلق شرقیش توان کورد نام
 باده گلرنگ رساند بلب
 میل شکوفه کند از جام شام

مجمره اش شب همه شب عود سوز	مجمره گردان صنمی دلفروز
مجمره اش را ز مجرّه بخار	کرده بخورد و بفسون گرم کار
شام و سحر از دهن آتش نشان	شعبده فن هندوی جادو نشان
چنبر قوس قزحش بهر چیت	گر نه پی شعبده اش بوده زسیت
روز بهشتش زر کامل عیار	خرده فروشی است بشبهای تار
خنجر ماه نوش اندر کمر	شب رو عیاروش دیده ور
میل سیه پوشی او شب چراست	گر نه پی شب روی از جای خاست
گرد بر اینده چو فکر حکیم	زیر و زبر پوی چو فهم سلیم
هیچ نه کیپیده ز وضع نخت	دایره هایش بهراکز درست
بزم فروزیت بدور مدام	گردش روز و شب او بردوام
کنج نشان شاه کوکب چشم	دادستان خسرو گردون علم
زیر نگینش همه روی زمین	تا جوی صاحب تخت و نگین
زر بسپر پخش کند بر بپاه	ملک ستانی که بهر شامگاه
چشم و دلش پر شده از زرسیم	کنج نشان چون دل و دست کریم
گاه شباهنگ شبش در رکاب	که زبر قله روزش شتاب
زاده از روز و شب و صبح و شام	دور شبانروزی او بر دوام

صفت صبح صبحی که بهنگام صبح
جلوه از پرده نماید بتماشای جهان

صَبَحَ لِلَّهِ بِفَيْضِ الرِّيحِ سَبَّحَ لِلَّهِ لِسَانُ الصَّبَاحِ

۲۵۰ صبح چو سر بر زند از اوج کوه
 آب ز جو رفته در آید بجوی
 روز بشوید رخ کیتی فروز
 چهره فروزد صنمی سیمبر
 جلوه کنان خاسته از خواب ناز
 ۲۵۵ خاسته خورشید رخ با صفا
 گه بصبحی چو ز جا خاسته
 گاه چو زیبا صنمی خود پرست
 تازه رخی زلف معتبر فشان
 تابود از چشم بدان بی گزند
 ۲۶۰ مجمره شب ته دامن او
 صبح نگر دامن گردون بدست
 روز نه جانب عرش برین
 دود دل سوخته زینسوروان
 گرچه بر آید ز نفسها بخار
 ۲۶۵ چرخ شکاف آه دل خاکیان
 نعره تکبیر ز شب رسته ها
 از طرفی آه خواباتیان
 بلبل و قمری بنوای سرور
 تیهو و در آج ز روی هوا
 ۲۷۰ قمری خوشخوان ز دم مستطاب

کوکبه روز پذیرد شکوه
 تا چمن چرخ شود تازه روی
 دور شود زلف شب از روی روز
 سینه عیان کرده ز چاک سحر
 از سرمهرش نظری نیم باز
 کیسوی مشکین شبش بر قفا
 داشته ساغر ز مه کاسته
 آینه بدر گرفته بدست
 بر سر بام آمده دامن کشان
 سوخته بر اختر اسپند
 باد صبا مجمره گردان او
 فی غلطم نیست چنین تا که هست
 از پی دود دل مستغفرین
 زان طرف آینه حمت عیان
 آینه او نپذیرد غبار
 اشک فشان دیده افلاکیان
 گشته فلک [پرو] ز گلدسته ها
 وز طرفی هوی مناجاتیان
 داده در آفاق صلائی سرور
 در درو دردشت فکنده نوا
 برده ز دل غفلت و از دیده خواب

عاشق دل مرده شب زنده دار
 زاهد طاعت کوش شهرت پسند
 عارف پوشیده ز فروختگی
 فاسق نشنیده ز ابرار بوی
 هر که بود زنده بمقدار خویش
 وقت کسی خوش که درین صبحدم
 بادل روشن شده ایند پرست
 بر فلک افراخته دست نیاز
 سلسله چرخ بهم بر زده
 چون شده از راز درون سرگشای
 لب چو بخواهشگری آراسته
 هر که زند در طلب او قدم
 چشمه زاینده فیض سحر
 این سحر و پرده نیلو فریست
 یا ز نسیم سحری موج زن
 یا صنمی با تن صافی چو آب
 گشته ز آینه کیتی نمای
 مرغ سحر خوانده بطرف چمن

زنده شود صبحدم از بوی یار
 نعره تکبیر برارد بلند
 تازه کند عهد نکو بندگی
 هم بضرورت زند آبی بروی
 تازه کند گرمی بازار خویش
 از لب صادق زده چون صبح دم
 وز سر اخلاص بر آورده دست
 گوش ملایک بدعا کرده باز
 پای دل از عرش فراتر زده
 روی برو کرده سخن باخدای
 یافته آنچه که دل خواسته
 وقت طلب نیست به از صبحدم
 زاب خضر داده بدلهای خبر
 یا پری و شیشه افسونگریت
 چشمه صافیت بطرف چمن
 جلوه نما گشته ز مشکین نقاب
 صیقلی صبح سیاهی زدای
 این غزل تازه ز دیوان من

الغزل

وقت سحر خوش که برد بانفس دلپذیر
 گرد غم از روی جان رنگ ظلام از ضمیر

۲۹۰ طره شب مشکبار صبح از و آشکار
 چشم فلک زاله یز روی فلک لاله خیز
 مرغ سحر در نوا برده فلک را زجا
 مست می روی پوست ساغر زین بدست
 تیر کی افسرده حال نور فزوده جمال
 ۲۹۵ جلوه عرومانه کرد صبح خورشید یافت
 عبیدی شب خا ساغری خواسته

چون تن سیمین یار از ته مشکین حیر
 دامن شب عطریز جیب سحر پر عبیر
 روح قدس در هوا چرخ زبان زان صفیر
 همچو جوانان مست قص کن چرخ پیر
 زاغ فرو هشته بال باز شده اوج گهر
 بر سر زانوی کوه آینه مستدیر
 که زمه کاسته گاه ز بدر منیر

المثنوی

۳۰۰ پرورد کی صبح چو شد پرده در
 شد تهی از دود سیاه انجمن
 خاتمه شب چو نوشته قلم
 فرق شب و روز شده باب باب
 کاتب صنع از رقم جان سرشت
 روز ز سرخی نشود بهره یاب
 سرخی روز از اثر صبح زاد
 شد رخ این سیمبر شوخ و شنگ
 ۳۰۵ عاشق روشن دل صادق نهاد
 تافته شد ز آتش خور کوه و کان
 از بقی لعل بنیک اختوی

خاست بنظاره نسیم سحر
 آتش افروخته شد شعله زن
 فاتحه روز نموده رقم
 سرخی روز آمده فصل الخطاب
 ستر سخن روز بسرخ نوشت
 تا نچکاند سحر از پنبه آب
 عکس گل و لاله در آب اوقاد
 بعد سفیداب بگلکونه رنگ
 چاک زد و سینه پر خون کشاد
 قص ز رانداخت برو طیلسان
 جلوه گری کرد بت آزی

خط شعاعی چو طناب او فلکند	خیمه خورشید بر آید بلند
گلرخ خورشید بر افروخت چهر	صبح در آغوش کشیدش بهر
۳۱۰ طفل جها نگیر خور خاوری	شیر سحر خورده بنیک اختری
مرتبہ بر مرتبہ می شد بلند	تا بجهان پرتو قوت فلکند

صفت نیر تابنده که از پرتو آن فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان

معرکه چاشت چو آغاز شد	رایت خورشید سرافراز شد
حوروشی چهره بر افروخته	برقع از افروختگی سوخته
بزم فروزی برخ آتشین	یک تنه بر مسند گردون نشین
۳۱۵ جمله جهان عاشق دیدار او	آمده هر ذره هوادار او
بسته برخ برقع ناز از نجاب	که رخ او ظاهر و گه در نقاب
مهر لقب طرفه پری پیکری	خط شعاعیش بهر سو پری
شیرشکار آهوی چینی تبار	سبز فضای فلکش مرغزار
همچو مل از شیشه شده جلوگر	همچو گل از سبزه سرآرد بدر
۳۲۰ زردگلی رسته بطرف چمن	لاله و گل برخ او خنده زن
ساغوی از زرمی اصغر درو	ریخته از وی می احمر فرو
هم می و هم ساغر و هم می فروش	شام و سحر محاسب و باده نوش
از شرفش مرتبه اشرفی	هم زرو هم زرگر و هم صیرفی
پرده ز اسرار معادن گشای	جوهری و جوهر و جوهر نمای

۳۲۵ می کش صافی دل روشن ضمیر
 ۳۲۶ طلق درخشان تل ریگ بوم
 آتشی افروخته بر روی آب
 مملکت آرای فلک بارگاه
 غروب نشین خسرو شرقی تبار
 ۳۲۷ روزی از ویافته هر خار خس
 خاک شد از حدت او تابانک
 گو نماند ز کرم روی گرم
 برج حمل زوست شرف راحل
 یکه سوار است شده زویمان
 ۳۲۸ چرخ بخون خفته ز خون کروش
 چتر بر افراخته زینسان سری
 پرتوی از وی چو بهر جا رسید
 آب رخس گشت صفا بخشاک
 خسرو مشرق چو علم پیش راند
 ۳۲۹ جلوه گوی از زرنابش رکیب
 یافته با خنجر گیتی فروز
 رایت خورشید چو بر سر رسید
 سایه جان پرور هر سایه سای
 خیمه چو باز از سر تل کرد باز
 ۳۳۰ باز بتدریج ز نزدیک و دور

آمده از نشأه می شیرگیر
 لعل بدخشان صنم روس و روم
 شعله اش انداخته در خاک تاب
 انجمن افروز کواکب سپاه
 مسک ختام آیه رحمت نگار
 اوشده خوسند بقصی و بس
 موی ازان خاست بر اندام خاک
 صبح فسرده نرزد دم ز شرم
 فی شرف اوست ببرج حمل
 هم کمر و هم سپر و هم سنان
 از شفق آورده بخون دامنش
 بر همه سرهای جهان سروری
 سایه گریزان شد و کنجی خرید
 تیرگی از روی زمین شست پاک
 کوبه از چین بخراسان رساند
 گشته روان سوی فواز از نشیب
 زیرنگین مملکت نیمروز
 سایه کسی جز ته دامن ندید
 آمده چون زلف بتان زیر پای
 مهر روان شد بنشیب از فراز
 سایه فروز میشد و میکاست نور

خیمه سوی مملکت شام زد	خسروی عصر شدش نامزد
مہبط مسند بسوی شام یافت	باسپہ سایہ بمغرب شتافت
گشت زخون جامہ اولالہ کون	در طرف شام بسی ریخت خون
گفت کہ هنگام فراغت و خواب	از شفقت شد شفقتش همکاب
باز نزد سرکہ همان داشت رای	او ہم از ان رای فراغت نہای
کرد نہان چہرہ آفاق تاب	برد فرو سر بگریبان خواب
تا بگریبان زندش صبح چاک	پای سپید بدامان خاک

صفت شب کہ شود شعر فلک غالیہ بیز
تا زمانی کہ شود چشم سحر سیم نشان

برد بجلباب شفق سردرون	مہر چو در حجرہ سیماب کون
شمع درون برد بفانوس آل	شمع فروز فلک پر خیال
از پس سبزی شدہ گلگون سپ	گنبد خضر از شفق دیدہ زیب
دامن پیرا ہن آتش عیان	بر زدہ دامن صنمی بر میان
داد شفق وز شفق انگیخت شام	چرخ ازین پردہ ز نگار فام
سرخ شدہ اول و آخر سیاہ	چون زحنا پای بتان چو ماہ
ماندہ چو اخگر شفق تازہ رو	شعلہ خورشید نشستہ فرو
گشتہ بخاکستر شب روی پوش	اخگر آن نیز نشستہ ز جوش
اختر افروختہ بین جا بجای	باز ز خاکستر اخگر نہای
تیرہ زمین کم کم از ان بیختن	زال فلک بیختہ مشک ختن

کارشب و روز رسیده بتنگ
 رفته ز حدکش ملکش هر دوسوی
 ۳۶۵ افسر روز از زبر افتاده زیر
 روی زمین برقع رخسار مهر
 زلف شب انداخته بر روی روز
 زیر زمین نور وسیه روی خاک
 کوی زمین بر رخ روز افتاد
 ۳۷۰ روز چو آب از رخ پر نور و تاب
 دست قضا پنجره لا جورد
 قافله هند ز صحرای چین
 روی کمین کرده بق سبز چهر
 ۳۷۱ ماه رخی زلف معبر نشان
 دلبر کشمیری ز ربفت پوش
 ۳۷۵ شوخ سیه چرده هندی نژاد
 پر شده از عنبر شب کوی چرخ
 تیره درون فلک بی ثبات
 هر کسی از هر طرفی گوشه جوی
 ۳۸۰ لجه امید بر آورده موج
 یاد شب وصل عزیزان بخیر
 نور مهش داده ز مردن نجات
 تیرگیش سرمه چشم مراد

دست و گریبان شده با هم بجنگ
 گشته کبود این یک و آن زرد روی
 دامن شب از کمر افتاده زیر
 کوی زمین سایه فلک بر سپهر
 کرده فهان چهره کیتی فروز
 خال رخ روز شده کوی خاک
 راست چو در دیده بیاض و سواد
 شب چو بخار آمده بر روی آب
 جانب روز از دل شب باز کرد
 گرد رسانید بمغرب زمین
 کرده چو خوبان جهان ترک مهر
 بر سر کوی آمده دامن کشان
 زلف سیه فام فکنده بدوش
 غالیه بو زلف مسلسل گشاد
 بلکه مخبر شده کیسوی چرخ
 پر ز مداد آمده چینی دوات
 کرده بآرامگه خویش روی
 زمزمه عیش رسیده باوج
 گربسکون رفت بسر گربسیر
 ظلمت او ظلمت آب حیات
 روشنی چشم امل زان سواد

نور طوب را ز سوادش ظهور	همچو سیاهی بصرمین نور
ماه رخ دوست بفروختدگی	شمع گدازنده ز شرمندگی
عاشق دلسوخته با جان قین	آمده با دلبر خود همنشین
دل ز کدورات جهانی غبار	غیر ز در مانده برون حلقه دار
غمزه و ناز از دو طرف در سخن	آمر و ناهی شده در کن مکن
ناوکی از غمزه چو گشته روان	داده تنش از هدف دل نشان
ناز و نیاز از دو طرف کار کو	کار بدل کرده و ره در جگر
لعل لب دلبر با آب و تاب	در دهن اهل دل آورده آب
کوده اگر عشوه کنان دل طلب	جان بغلط آمده از تن بلب
گرچه بیک عشوه ز تن برده جان	داده بیک عشوه دیگر روان
دل که درین پرده شبی یافت بار	دست ندارد ز سر زلف یار
کوده بشکر این غزل دلپذیر	ورد زبان عاشق روشن ضمیر

الغزل

شب وصلست و بود دیده بجانان روشن	هست از سر مه شب چشم دل و جان روشن
امشب از روی تو در روشنی از روز به است	کس ندید شب از ماه بدینسان روشن
صبح گو دم مزن از روشنی امشب که مرا	هست از صبح جمال تو شبستان روشن
در سواد بصرم عکس تو شد جلوه نماي	سر ظلمات شد و چشمه حیوان روشن
بود در هجر تو ام دیده روشن تارک	شد ز خسار تو ام کلبه اخزان روشن
قطره اشک من از عکس رخسار تو طفلت	که سوادش شده از صفحه قرآن روشن
کلبه تنگ من از روی تو روشن شد و هست	از جمال مه کنعان چه کنعان روشن

دامن زلف تو از آه من افتاد بتاب
آتش جان مرا کرد بزمان روشن
چون سحر یگانه پیراهن بشکین بدری
روز عیدی کن از آن چاک گریبان شین

المثنوی

۴۰۵ لیک فغان از شب هجران فغان کوبش کور بود تو امان
هر شب هجرت بلای سیاه هر دم از دل شکن و عمرگاه
دود درونها بفلک ره سپر گشته نفس گیر گلوی سحر
دود درون جانب گردون شده ظلمت شب هر نفس افزون شده
دوده شب گشته دما دم قرون چرخ بران همچو سفال نگون
چون خم وارون زسکلت تاسک خشت سرخم شده این کوی خاک
تیرگی شب ز نهایت برون ماه سوی روشنیش رهنمون
ماه زهمخانگی شب بتنگ کشته ز پهلوش روان بید رنگ
شب بشب از صحبت او در ملال بدر شده گاهی و گاهی هلال
از غم هجر آمده جانش بلب که درم و که دقش از دست شب
در شب وصل است مه شب فروز نایب خورشید دل آرا بروز
بلکه بصد مرتبه بهتر ز مهر جلوه کند بر درجات سپهر
بدر بود آینه آرای شب روی ز آینه نماید طرب
شکل هلال آمده بر پیش دال بابت کشمیری ابرو هلال
این شب وصلت چنین دلفروز وان شب هجران بچنان تاب سوز
این هنر آن عیب سخن مختصر عارف حق راست نظر بر هنر
طالب حق را طلب یک شبیه به ز دو صد روز بصد مرتبه

معرفت مخفی و ذکر جلی
 مابدهق را بشب دیر یاز
 هیأت ماه نواز آثار صنع
 در نظر کج نظران ماه نو
 بلکه درین باغچه پر خیال
 یاز تف آتش آفاق گیر
 در نظر مردم صاحب نظر
 کوزه خورشید ترشح کنان
 یا اثر نعل خور آمد هلال
 مرتبه بر مرتبه افزوده آب
 لیک چو رسمت که بعد از کمال
 شب بشب آن شمع کدازن برآز
 چرخ فلاخن ز مه کاسته
 چشم مه کاسته از خواب ناز
 گرچه ز مه غیر هلالی نماند
 دیده شب آمده خالی ز نور
 ماه بدین حال و فلک در شتاب
 صبح نخستین چو شود شب فروز
 یا پی طفل سحر با شکوه
 لب شکری در دل ظلمت ز نور
 گرچه بود راست چو صبحش فروغ

آن شده اکسیر دل این صیرفی
 میل فزونست ز عمر دراز
 نیم محیطست ز پرگار صنع
 ساخته داسی است برای درو
 خم شده برگشت ز خشکی ملال
 خم شده مویی است برین چرخ پیر
 قبضه حاج است بنیلی سپر
 رفته و مانده ز مه نونشان
 کز ته آن سرزده آب زلال
 تا شده بدری بهزار آب و تاب
 هرچه بود روی نهد در زوال
 یافته چون پیه ز شعله گداز
 کرده و سنگش ز زحل خواسته
 گشته بهنگام سحر نیم باز
 وه که شد آن نیز و خیالی نماند
 گرچه شدش تاخته از چشم دور
 تا ز سحر دیده جهان آب و تاب
 بر شده گردی بود از خیل دور
 شیرفشان آمده پستان کوه
 دم زده لیکن دمی از صدق دوبر
 این که نه صبح است چگویم دروغ

بلکه بشیر است رسیده ز غیب
 رانده بشیر آن نفس پرسرو
 یوسف صبح از رخ گیتی فروز ۴۴۵
 صبح شده روز و شده روز شام
 گردش این قلعه ذات البروج
 نیست بتحقیق زیاد هوا
 لیکن اگر باد و گر آسیاست
 صانع بیچون که ز گلزار جو ۴۵۰
 چون گره از کار فلک باز کرد
 هفت ازان نه گره تیز گرد
 هریک ازان آینه دلربای
 هست ازان هفت یکی آفتاب
 باقی انها همه شب شمع سوز ۴۵۵
 عکس فلکشان روشی بر دوام
 از روش مختلف ماه و سال
 هشتم این نه گره جای نجوم
 زاهد دانا بفلك رانده رخس
 برج ببرج آمده هشتم فلک ۴۶۰
 گردش هفت اختر عالم پناه ۳۸۰
 هریک از انرا اثری دیگرست
 خاصه خورشید کواکب جنود

پیرهن یوسف صبحش بجیب
 دیده یعقوب فلک دیده نور
 روشنی انداخته در مصر روز
 چرخ بدستور بدور دوام
 شام و سحر که بنزول و عروج
 گرچه زند چرخ ز باد آسیا
 بی سخن از صنعت صانع پیا ۳۷۰
 غنچه صفت داد فلک را وجود
 نه گره توی بتو ساز کرد
 جلوه که سبعة سیاره کرد
 آینه صافی گیتی نمای
 کاشهب روزش بود اندر بکاب
 هریک از انها گهری شب فروز
 کرده ز مغرب سوی مشرق خرام
 گاه شرف دیده و گاهی وبال
 هست بعینه چوتلی ریک بوم
 کرده فلک برده و دو برج بخش
 هریک ازان نقد دگر را محک
 در ته آن روز شب و سال و ماه
 منفعتی و ضرری دیگرست
 کاین همه تارند و بود او چو بود

لاجرم از گردش لیل و نهار نقش نو آید همه بر روی کار

صفت فصل بهار آن که زایوان حمل مهر هر ماه کند جانب برجی سیران

ز لرزه افتد بسپاه گیاه	مهر زند چون بحمل بارگاه
هر دو بیک وزن برآرد علم	گشته شب و روز مساوی بهم
رشته نوروز سفید و سیاه	تافته نقاد زمان صبحگاه
نقش مداخل بهم انداخته	صبح که بلور و شبه ساخته
مایل افزونی و شب در زوال	روز پس از مرتبه اعتدال
دم زند از شیوه یحیی العظام	باد مسیحا نفس خوش خرام
روح درون تن دل مردگان	خون بدرون دل افسردگان
همچو نی از شوق برآرد خروش	همچومی از ذوق درآید بجوش
برده زد دل گرد و زخا طرملال	صبح دمان باد صبا و شمال
کرده غم از لطف هوا خیر باد	باد بدل داده نوید مراد
رقص نسیم آمده رغبت فرای	سوی می و زمزمه چنگ و نای
داده بگل رونق مشک تار	باد روانبخش ز بوی بهار
از چه جهت آمده غنبر شمیم	گر نه در خلد گشاده نسیم
هست به پیش نظر اعتبار	برف که باران شده در کوهسار
تار تر انداخته بر روی عود	مطرب پیری که بآهنگ رود
عود شد و دسته بر آن بست جری	چشمه بآهنگ طرب سوبسوی

کوه سرافراز بتی دلربای
 کرده صنوبر قدی آئینه چهر
 یا بجنون گشته یکی مبتلا
 از خردش روی به بیگانگی
 هست یکی عاشق صحرانشین ۴۸۵
 جوشن یخ شق شده از تیغ مهر
 جوشن اگر شق شده از آفتاب
 در زهرش ماهی پر شوروشین
 رود ز بس لطف هوا در سرود
 بط بخوشی جفت که با چنگ نای ۴۹۰
 آب چو قانون طرب کرده ساز
 تا طرب بسته بقانون سحاب
 رقص کنان باد که بر روی رود
 آب روان جوعه کشان از سحاب
 ژاله فرو ریخته در یتیم ۴۹۵
 آب چو آمد بچمن از سحاب
 ابر بهار آمده سیماب ریز
 روی گل از سبزه پرا طرف رود
 گشت چو از گشت پراز سبزه دشت
 سبزه ز دل برده قرار و شکیب ۵۰۰
 دل بچمن مصلحت عیش دید

عاشق افتاده زمینش بیای
 اشک روان بر رخ عاشق ز مهر
 بسته بزنجیر ز سر تا بپا
 کف بلب آورده ز دیوانگی
 چاک گریبانش بدامن قرین
 از ته آن آب عیان کرده چهر
 باد زره گر شده بر روی آب
 از چپ و از راست شده ساعین
 چشمه نکه داشته آهنگ رود
 گه بسرود آمد و گه کوفت پای
 بط بطرب آمده قانون نواز
 گوشه قانون شده هر سوجا
 دایره زن آمده باران فرود
 دم بدمش کاسه نگون از حباب
 چون سخن تازه ز طبع سلیم
 سبزه زجا خاست بتعظیم آب
 شعر سپهر آمده ز نگار بیز
 کشته عرب وار بسوزن کبود
 مزرعه زنگاری ته نقوه گشت
 چون خط خوبان شده خاطر فرب
 سبزه رقم بر لب خویش کشید

صفحه زنگاری و افشان سیم	سبزه و شبیم بطباع سلیم
با فلک و انجم با آب و تاب	لوح زمرّد شد و لولوی ناب
با خط سبز این غزل تر نوشت	سبزه بلوح چمن جان سرت

الغزل

سبزه چو خط یار نشان میدهد جهان	زخط یار بجان میدهد نشان سبزه
بلی خوش است بر اطراف گلستان سبزه	زخط عذار بتان رونق دگر گیرد
بیای سرو و گل و بید و ارغوان سبزه	نهاده روی چو عشاق با سرنگ روان
چو سرو صف زده بر دور و در میان سبزه	خوش است حال چمن زانکه دیده خوان را
بگرد چشمه چو بیند کسی عین سبزه	زچشم عبدی و مرگان او بیاد آرد

المثنوی

بود دلم مست می مثنوی	دوش که از میکرده معنوی
کس ندهد یاد بهستان سرود	این غزل تازه غم را فرود
چاشنی عاشقی اندر مذاق	زین غزل طاق دل کشت طاق
جوش زنان کرده چوستان خوش	از ته دل شوق برآورده جوش
قافیه و بحر و ردیفش همین	سر زده دیگر غزلی زین زمین

الغزل

شود ز شوق به پیرانه سر جوان سبزه	بهار شد که نهد رو بگلستان سبزه
نهاد راز دل خویش در میان سبزه	چو دید لاله گل را گشاده گوش بلطف

نه بهر آنکه رساند بدست بوی گلشن
 نه شبنم سحرست آن بروی سبزه که شد
 دل مرا ز گل و سبزه ساخت مستغنی
 ز جهان گم شده عبیدی اگر خبرجوی ۵۲۰

ز دست پنجه بدامان ازغوان سبزه
 بدور عارضت از شرم خوی فشان سبزه
 خط و رخ تو که این یک گلست و آن سبزه
 در ا بباغ که گوید خبر ز جهان سبزه

المثنوی

سبزه تر داد زلاله نشان
 لاله چراغیست بر افروخته
 لاله بافسون علم افراخته
 گر نه بدلهای در افسون کشاد ۵۲۵

لاله بدامن شده آتش فوز
 لاله بشب داده بکارت بیاد
 سرخی لاله بسیاهی رفیق
 آمده پیکی است بجشن علم
 نسبت او در نظر اعتبار
 چشم خسیسی است طلبکار جاه ۵۳۰

لعل و شبه شد ز زرد میان
 شعله ز باد سحر افروخته
 شعله بجان چمن انداخته
 لاله چرا نعل بر آتش نهاد
 در ته دامن بچمن عود سوز
 روی سیه خاسته زان بامداد
 پر ز مداد دست دوات عمیق
 شب بهمان سوی وجود از عدم
 خاصه با مردم این روزگار
 سرخ و سیه گشته بهشتی گیاه
 خوانده بلطف این غزل و صفحال

الغزل

بعینه دهد از چشم من نشان لاله
 در بباغ رود مست و سرخوشان ز گس
 ازان براه صبا گشته خوفشان لاله
 بروی سبزه که شد جام ازغوان لاله

کنون که کرد نسیم بهار پرده دری
 ۵ زمان زمان بنسیم سحر سیاهی داغ
 بلاله تکیه زدن خواست ترکس از مستی
 چه جای خنده بود کوز خوش برفت
 مگر غم دل عبدی بعثوه میگوید
 دگر چگونه کند داغ دل نهان لاله
 کند ز چاک گریبان خود میان لاله
 فکند تکیه بگل خنده ز ازان لاله
 نه آله است که این یک گلت آن لاله
 که هوش میبرد از پیر و از جوان لاله

المثنوی

وصف بنفشه ز بیانها برون
 تا پر نیلی چو مگس باز کرد
 شاهد گلزار ز آتش به عود
 نکبت او برده ز جانها غبار
 هر که گذر کرده برودر صبح
 بس که ز خوبی شده رعبت فرا
 او بچنان رتبه و فرخندگی
 مرغ دل از نکبت او تر دماغ
 کرده چمن را چو فلک نیلگون
 پر مگس شد صفت لا جورد
 شعله کبریت بر آمد کبود
 روح فرا آمده چون خط یار
 یافته از نکبت او فیض روح
 بر سردستار بتان کرده جای
 شیوه خود کرده سرافکندگی
 خوانده بلطف این غزل تریباغ

الغزل

صبامی آورد بوی بنفشه
 صبا گودم وزن از مشک و عنبر
 دل کم کشته را در باغ دیدم
 نهانی سبزه را بنگر که در باغ
 بنفشه چون دعای گل فوستد
 ۵ در در باغ عبدی با جوانان
 مرا دل میکشد سوی بنفشه
 بکن گو شرم از روی بنفشه
 نهان در زلف دلجوی بنفشه
 نهی جنبد ز پهلوی بنفشه
 صبا گردد دعاگوی بنفشه
 بین روی گل و موی بنفشه

المثنوی

گشته علم سوسن خود رو بیاغ
 چون ملک از سبزه ترخاسته
 ۵۵۵ هر علم از پهلوی او شه پری
 کرده بغل پر گل و سرمست مل
 غنچه دهانی لب او پرسون
 غنچه او بوده چو تعویذ فرد
 آبلش از جو چو ز دریا سحاب
 ۵۶۰ کار بسی کرده بتیغ و قلم
 هست بصورت چو همان دیش
 با علم و تیغ سر افراخته
 تیغ علم کرده چو اهل وفا
 از در شبنم شده رطب اللسان
 ۵۶۵ سحر بیانی بسخنهای تر
 رقعہ شعش چو فشاری روان
 هست بسی رتبه نظمش بلند
 بشنو از آنها غزلی دلپسند

الغزل

بهار شد که دهد باغ را زبان سوسن
 چو شد زبوی بنفشه دماغ گلها تر
 ۵۷۰ کبود سرخ پر از دود آتشین آهی است
 بآتش دل من نیستی مگر دارو
 کند حدیث بنار کترین بیاسون
 لطیفه های ترانگیخت در زبان سوسن
 که در غم تو کشید از میان سوسن
 که باز بانه او گشته هیزان سوسن

مکر کشید پروا نگی رقم بر من
 ۴. سفینه غزل عاشقانه را ماند
 بدلفروزی گلها هزار دستا نیست
 ۵۶ زبان عبیدی و نظم پر آب را ماند
 که خویش را و مرا سخت شمع سانسون
 که میدهد زغم عاشقان نشان سون
 زبان کثوده بصد گونه داستان سون
 چنین که هست ز شبنم کهرشان سون

المثنوی

سوسن گویا بفصاحت علم
 داده نشان ترکس از آثار صنع
 آمده چون خضر خجسته صفا
 ۵۸ فی غلظم خضر نه با جام سیم
 هست چو فواره قد آراسته
 سرو سہمی قامت سیمین عذار
 باد فونی کرده هوای فراغ
 در نظر اهل نظر جلوه کر
 آمده شمع چمن خوگهی
 ۵۸ شمع فروزنده نسوزد زیاد
 آمده صاحب نظری راست بین
 عکس فکن گشته چو بر آبگیر
 آمده سر حلقه اهل نظر
 با نظر پاک سر افراخته
 ۵۹ کرده تر از جام صبوحی دماغ
 با همه اهل نظر اورا نظر
 ترکس مینا هم از اهل قلم
 خامه او کاتب اسرار صنع
 ساغر سیمش پر از آب حیات
 باید بیضا عصای کلیم
 آب خضر از دل او خاسته
 بر سرش از ساغر دوشین خمار
 آمده سرمست بگلگشت باغ
 ساق عیان کرده و خلخال زر
 شمع که دیدست ز رشته تہی
 طرفه که این شمع فروزد زیاد
 با نظر پاک تہی دل زکین
 آمده چون بیضه دونیم از حریر
 خاک زمین تشرش سیم و زر
 با گل و شمشاد نظر باخته
 مست و سر اندازد دراید بیاغ
 لیک بار باب سخن بیشتر

مایل هر شاعر ساهر زجان این غزلش صبح و سحر زجان

الغزل

الا ای چون منت بیار نرگس
چو من در آرزوی روی و مویت
۵۹۵ ازان با جام سیمین سرزد از خاک
بیزمت دستها بسته زهر سو
بطاق ابرویت میخوار نرگس
سحر خیزست و شب، بیدار نرگس
که مست تشنه دیدار نرگس
کمر بسته است و خدمتکار نرگس
نباشد یکزمان هشیار نرگس
بود بسیار گل بسیار نرگس
جهان آرا چو درگزار نرگس
خیال چشم تو در چشم عبدیت

المتنوی

عیش کنان اختراق یوی
کلک قضا چون خط ریحان نو
۶۰۰ باد صبا از نفس جان فروز
خمچه خشخاش لبالب زهی
بوی قرنفل بصبا همعنان
۶۰۵ غنچه زنبق بر عشاق زار
بوی وی آشوب دل خون شده
انجن آرای ریاحین سحاب
شاخ شکوفه ز صبا جلوه گر
قطره چو بر بجر چکد از سحاب
۶۱۰ طرفه که بر نخل چو نم ریخته
از حمل آورده سوی تور روی
با خط ریحان خبر جان نوشت
زد بچمن آتش بستان فروز
داده گل وی خبر از کیف وی
برده بچین نسخه هندوستان
نامه یارست چنین مشکبار
درد وی از بوی وی افزون شده
باد صبا سلسله جنبان آب
نخل برقص آمده پیرانه سر
محتمل است این که شود در ناب
در شده وز در دم انگلیخته

برک شکوفه ز نسیم بهار	ژاله صفت ریخته بر لاله زار
نی غلطم شاخ ز گل گشته پر	ریخته چون طبع کهر خیز در
باغ پر ازهار چو چرخ کبود	آنچه صبا ریخته از وی فرود
سوره نورست که کرده نزول	یا ورق نقره که کرده حلول
هر ورق از وی که فتاده فرو	این غزل تازه نوشته برو

الغزل

سرازخرکه آورد بیرون شکوفه	گل از غنچه آمد برون چو شکوفه
دگر وقت آن شد که از خاک تیره	برون آورد گنج قارون شکوفه
حدیث نهان در پی بس که اکنون	برون ریخت چون دکنون شکوفه
ز سودای لیلی و شی گلعدای	کف آورده بر لب چو مجنون شکوفه
ز بس نذل بگرفت روی زمین را	بر افراخت چتر همایون شکوفه
زهجران سیب ز نندان جانان	بود سیب را غرقه دخن شکوفه
چو عبیدی در اندیشه گلعدای	کهر ریخت از طبع موز شکوفه

المتنوی

نخل بر افروخته رخ شمع جمع	برگ چو پروانه بر اطراف شمع
خاسته برگ از ته گل بر نهال	پر ز زمرد شد عقد لال
میوه تر در هم گل جنین	گل که زادن زده سر بر زمین
گل شده از میوه دل خنده زن	شاد چو زابستی خویش زن
چادر نازک شده گل وزحیا	میوه عروسانه درو کرده جا
آب و هوا خوب و گل و سبزه خوب	سرو و صنوبر بچمن پای کوب
سرو و سمن خوب و گل و یاسمن	شاد بجمعیت خویشان چمن

۷۳۰ کرده بسر گل رخ خوشید نام

بزم نشین گل چو درآمد بدشت

غنچه ازین ذوق که بگذشت

غنچه بیازی زده گل را بدشت

رقص نسیم آفت طبع سلیم

۷۳۵ غنچه دهن بسته و گل جله گوش

گل رخ گلگون ز می افروخته

زرد گل از خنده که زد سرنگون

شد گل رضا ز طرب خنده ناک

گل چو بتی غره به عهد شب

۷۴۰ گل شده در موسم نوروز فرد

یک طبق از لعل بر انگلیخته

نیم شکفته گل و عکمش در آب

شاخ گل از لطف هوا ز نشان

ساغر گل پر می احمر شده

۷۴۵ باد چو مجموعه گل کرده باز

از حمل و ثور بجوزا خرام

خاست بپا سبزه و شادان نشست

کرده خم سبز لبالب ز می

گل ز بسی خنده فتاده به پشت

خنده گل بر حرکات نسیم

بلبل کویا بسخن در خروش

شیوه مستی بهی آموخته

ریخته صفرای درونی برون

جامه مستوری خود کرد چاک

دیده رخ خویش بشمشیر ناب

بهر گشایش شده بازار گرد

مشت زری در ته آن ریخته

همچو دو نیمه دل پر پیچ و تاب

آینه آب شده زر نشان

پر می چون خون کبوتر شده

خوانده بلطف این غزل دلنواز

الغزل

غنچه را جان میدهد بیت باب روی گل

با وجود آنکه خوی گل چو بپیش ناز گشت

وقت آن آمد که سون شمع گل روشن کند

ای صبا از گلستان دیگر مرو راه خلا

میکشاید غنچه را دل مردم از پهلوی گل

خوش برآمدید مشک آفرینوی و بوی گل

در چمنها سبزه برخیزد بیست و جوی گل

دم مزن از مشک چین شوی بدراز روی گل

۶۱ بهر آن کاندرا مان باشد ز آسیب خزان
 غنچه تعوید مرصع بست بر بازی گل
 سیل خون از چشهای کوه می آید برون
 تا بگوید از دل عبدی حکایت سگ گل

المثنوی

نسترن و گل بهوای بهار
 سرخ و سفید آمده چون روی یار
 خنده زبان با گل و شمشاد و بید
 یاسمن زرد و کبود و سفید
 ۳۱ ابر تنک سایه کنان بر چمن
 سایه نشین سرو درو با سمن
 ۶۵ خطمی اگر ساخت فتیله بیباغ
 بر جگر لاله نهادند داغ
 سرو بر افراخته قامت چو شمع
 کرده صنوبر دل صدیار جمع
 پنجه بر افراخته بر شاخ رز
 بلکه ز حیرت شده انگشت گز
 حیرتش نیست که از چوب خشک
 نافه کشاکشته چه سان بید شک
 بس که دل از زهد و ریاساده شد
 خرقة زاهد گرو باد شده
 ۶۶ خوش دل آنکو بسه ماه بهار
 بی گل و بی سبزه نگیرد قرار
 باد و سه همدرد و بتی چون چراغ
 داد دل از عیش ستاند بیباغ
 گاه بگلزار سراید سرود
 گاه کند رقص بر آتشک رود

صفت کرم روی کردن خورشید منیر

برج بر برج گذر کردن او از سرطان

خسرو چارم فلک از غزو جاه
 در سرطان چون کند آرامگاه
 مهر شود شاد که رست از سغا
 خاک شد آزاد ز طوفان آب
 ۶۶۵ ابر شد از اشک دما دم خلاص
 صبح شد از گریه شب بنم خلاص
 خلق که بودند کویزان ز باد
 ز آمدن باد کنونند شاد

روز دل افروز بعمر دراز
رفت ز حد خشکی زهد هوا
داشت بنفشه حذر از تیغ مهر
گشت قوی در تن شاخ استخوان ٦٧٠

آب بکیلاس فرونی نمود
روش زخون زن شده گلنارگون
او چو بر افروخته رخ لعل وار
تا فته آروچه رخ از آفتاب

قیسی شیرین که پر آبست و نغز ٦٧٥
نوری و حلونینی اش از هر طرف
فی غلطم کزدل و جان برده زنگ
گل گل مهرست ز تابنده جام
شاهد تاک آمده خرم بباغ
غوره که ناپخته رسیده بکام ٦٨٠

شمع فلک روشنی از سر گرفت
نیفه گشامع موئینه پوش
سیمبران همچو مه آسمان
آب نشین عکس خریفان ز تاب
سرو صنوبر ز حرارت تاب ٦٨٥
باد ز معموره بصحرا دوان
باد زن اندر کف آزادگان

وام شب تیره همیداد باز
ماند گل از ساغر و برگ از نوا
در سپر برگ نهان کرد چهر
پختگی میوه صلا زد بخوان
نامیه آویخت ز شاخش فرود
کش فلک آویخت بسی سرنگون
گوش نهال آمده آویزه دار
در دهن خلق از ان گشته آب
لقمه حلواست بیادام مغز
مشتی وزهره بیرج شرف
جلوه کنان بر شجر سبز رنگ
تافته بر منظر زنگار فام
عقد زمرّد بکفش چون چراغ
هست جوانی بتمنای خام
کار جهان رونق دیگر گرفت
آمده کتان خروا طلس فروش
غرق عرق یکتہ نیلی کتان
طرفه که بارخت نشسته در آب
بر لب جو پای نهاده در آب
در طلب سبزه و آب روان
بال بر آورده پری زادگان

دم بدم از تاب نشسته در آب	کرده سرخویش برهنه حباب
بر زده ساق آمده سوی چمن	ساق سفیدان بلورین بدن
پای چو شمشاد نهاده در آب	بر لب جو پای برهنه ز تاب
خوانده روان این غزل تو برود	آب زبان تر بنو آیین سرود

الغزل

یا آب بیای تو قتاده بتعلم	در آب تویی پای نهاده به تنعم
کار تو چو گل خنده و چو غنچه تبسم	چون شاخ گلی پای تو در آب نیست
چندان عجیبی نیست گزاید بتکلم	الکون که روان یافته آب از قدم تو
یعنی که رساندی بفلک پای تعظم	عکس فلکست این بته پای تو در آب
بنکر که رساندی بکجا پای تحکم	پامال ستم گشت چون آب رواست
هیماهات کی این حال توان کرد تو هم	خواهم که شوم آب و بیای تو هم رخ
هم آربعالش که بود جای ترحم	عبدی که بپایوس تو چون آب روان شد

المثنوی

زانش کین کرد درخشنده مهر	چون باسد رفت فروزنده مهر
دامن که سار گرفته چو باد	از قف خورشید حریفان بداد
سنگ سیه لعل بدخشان شده	کوه ز خورشید درخشان شده
سایه طلب خلق ز اسیب مهر	مهر بر افروخته از کینه مهر
سایه نشان داده ز خاکسترش	سوخته هر چیز ز خور پیکرش
دود برآورده به رخ کبود	خاک شده آتش و گردش چو دود
برده بهر روزنه سر آفتاب	در طلب سایه بصد پیچ و تاب
زان بحرارت چه شکست آمده	باد زن از بر سردست آمده

حدت آتش شود افزون ز باد	بلکه از آن گشته حرارت زیاد
دل شده اندر بر عشاق آب	روی بتان تافته از آفتاب
چون عرق آمد ز بناگوش یار	آب شد از تاب دُر آبدار
تافته چون جام زر آفتاب	جام پرآب از اثر آفتاب ۷۱۰
شد چو سیه چرده بت نیمروز	ترک ختن از تفت مهر تموز
طرفه بود آتش سیما برین	شد عرق از روی بتان گرم خیز
دایره چون عقد گهر کرد روی	زد قطرات خوی هر گرم خوی
این غزل به ز دُر آید بکار	در خور رخسار عرفناک یار

الغزل

از روی تو دُر آب عرق پیکر خورشید	ای چهره بر افروخته از ساغر خورشید ۷۱۵
از حسرت دیدار تو دل در بر خورشید	رخسار عرفناک نهان کودی و شد
انجم بتماشای تو در منظر خورشید	باروی عرفناک برون آی که آیند
روشن شده پاکیزگی گوهر خورشید	از تاب خیزت تا شده خورشید عرفناک
شد عرق گهر از عرق افسر خورشید	خورشید بی پای تو سرانداز و تو در شرم
دیگر چکند آب گذشت از سر خورشید	باروی عرفناک تو گستاخ برآمد ۷۲۰
کی چهره فروزد بزرو زیور خورشید	عبدی و رخ چون زرو چون لعل شکی

المثنوی

عرق عرق شد چو ز آتش کباب	عاشق عریان ز تفت آفتاب
بود گدازان به تنش استخوان	آن نه عرق بود ز آتش روان
آب ته رود چو ماهی بتاب	ریگ بخون خفته ز نقصان آب
نم زد گدازندگی سنگ داشت	رود که از آب همین رنگ داشت ۷۲۵

آب شده آتش سوزان زتاب
چشمه پر آتش شده چون یکدان
بط چو معلق زده در حوض آب
ریگ ته جوشده آتش فشان
ریگ ته جوشده مشتاق آب
ریگ فروزان ته جو چون چراغ
گشته عرق شوی بت گرم خو
فوطه زبان دلبر نازک در آب
ز آب نمایان تن مه پیکران
لنگ سیه بر تن همچون بلور
کرده نهان سیمبران چوماه
لنگ سیه ساق بتان داده بوس
فوطه که چسپید بر اندام سیم
لنگ سیه نیست بر اندام یار
هندوی شبرنگ ز باغ امید
آب شده شیرۀ جان در بدن
دیده چو آن لطف تن آب زلال

۷۲
۴۷۱

۷۳

۷۴

۷۴۵

الغزل

همیه همه عکس درختان در آب
هیزم خشک آمده ماهی درین
گشته چو در منقل آتش کباب
جوی بعینه شده چون کهکشان
آب برو سینه نهاده زتاب
جوی چو ماهی شده زان سنگ داغ
چشمه در آب و عرق از شرم او
آب بر آتش زده مردم زتاب
چون پری از شیشه افونگران
هشته فرو دامن ظلمت بنور
کوه بلورین ته ابر سیاه
یافته پیوند بعاج آب‌نوس
زان دل نظار گیان شد دو نیم
وان تن چون مرورش اندر کنار
برده بدامن گل سرخ و سفید
رسته بان شیرۀ نبات از چمن
خوانده روان این غزل و صفحال

آب زهر سو با اضطراب درآید
لزو باندام آفتاب درآید
آب روان در پی جواب درآید

آن تن سیمین اگر آب درآید
ای مه تابان اگر در آب نشینی
گر تو سوالی کنی زمعجز خست

طره پرتاب گرد آب گشائی
شکر که روی تو آتش است و نشاید
ورنه کی از چون تو آفتاب عذای
خواب ندارم بچشم تر که بشها
چشم من از آب پر خیال تو دروی ۷۵۰
عبدی اگر غایبانه حرف تو گوید

زان بدل آب پیچ و تاب درآید
کاتش سوزنده در نقاب درآید
نور درین خانه خواب درآید
ماه جمال تو بی حجاب درآید
وه که در آنجا چگونه خواب درآید
کی بتو در معرض خطاب درآید

المثنوی

زاتش دل جوش زنان بحر آب
زاتش افروخته روی یار
بادیه چین چو تنوری بتاب ۷۵۵
موینه چون آتش افروخته
چهره بر افروخته از تاب خور
مهر بشب زیر زمین گرم کین
بط بشب اربیضه نهادی در آب
تافته چون تابه جهان در جهان
کوه درخشنده چو تابان سپهر ۷۶۰
آب چو مهر از تفت و گردان جاب
ماه که از مهر پذیرفته رنگ
چرخ بلوکب ز حوارت بتاب
خلق زد دل شعله بر افروخته
در طلب باد بصد آب و تاب ۷۶۵

جوش وی انگلیخته موج و حباب
آینه افروخته خورشید وار
آهوی مسکین شده در روی کباب
روبه روسی ته آن سوخته
شعله آتش شده پیش نظر
تا به صفت تافته روی زمین
بیضه بپختی ز تفت آفتاب
گندم بریان شده ریگ روان
چشمه فروزنده چو تابنده مهر
بیضه پخته ز تفت آفتاب
زوشده چون موم گذازنده سنگ
غرق عرق گشته میان کباب
در طلب باد جگر سوخته
دم بدم این خواننده برسم خطا

الغزل

ای باد دل افروز شبا هنک سحر خیز وی شام و سحر ز آمدنت آتش دل تیز
بر خیز کز افسردگی دل بعد ایم در سینه ما ز آتش دل شعله بر انگیز
دور از تو سمن خشک شد و کشت چمن زرد که در سمن آوینز گهی با چمن آمیز
مغرور بر بنیابی خویش است صنوبر سرگرم چو شمع است بان قد دلاوینز
از قامت آن سرو صنوبر قد دل بند با او ز ته دل سخنی چند فرو ریز
خشکت دماغ چمن امروز که شد باد از شاخ سمن ریز و ز گل مشک ختن بیز
گر مشرب عبدیت و گو مذهب زاهد لایق نبود جام می و خرقه پرهیز

المثنوی

مایل شب مردم سوزان روز چشم چو کوکب شب تیره دوز
شب که بر افروخته هر سو چراغ سوخته تنهای حریفان بداغ
سوز زیک کوکشان بوده روز شب زد و صد کوکشان بوده سوز
سیمبرانی بنکویی تمام چون مه نو آمده بالای بام
مطرب خوش لهجه شیرین بیان این غزل انداخته اندر میان

الغزل

هست از مه خسارتو امشب مرا مهتاب خوش وز غنچه سیراب تو بر لب شراب ناب خوش
امشب به بیداری خشم زان رخ در آب و آئتم حیران آن حوری شوم و آن نارین در یاب خوش
تازان لب پیمان شکن پیانۀ دادی بمن بگر بجز خویشیت از دل نخوردم آب خوش
شد غمزه ات مردم فکن تیر مژه لشکر شکن داری بقصد قتل من جمع آمده اسباب خوش
عبدی شده قربان تو چون دیده در دوران تو از چشم و از شرکان تو جلا دشو قصاص خوش

المثنوی

قله خور چون کند از جای خویش
 روز زند دامن خود بر کمر
 شدت گر ما فتد اندر زوال ۷۸۵
 میوه گرانی بود از شاخسار
 تاک شود طارم خضرا نمای
 خوشه برو دانه صافی صفات
 آمده هردانه پر آب و تاب
 تخم ته دانه اش از عیب پاک ۷۹۰
 خوشه اولایق صد آفرین
 چشم رز ارشد ز بریدن پر آب
 سیب صفا هان ز لطافت پر آب
 از ذقنی کامده سیبش غلام
 طبع ز امرود گواهی صفات ۷۹۵
 باغ ز شفتالوی سرخ و سفید
 چون رخ زیباست برنگ و صفا
 تن که بود در تب از انجیری
 مرغ طبیعت پی تحصیل قوت
 طبع چو از پسته ستم گام جان ۸۰۰
 گرچه ز عناب شفا حاصلست
 نار که بود آمده درجی ز در
 نار قم و یزد پر از لعل ناب

مزرعه سنبله ما وای خویش
 شب زند از فوج دامنش سر
 حدتش آید بحد اعتدال
 خوان ز لطافت کشدش در کنار
 خوشه انگور ثریا نمای
 حب نباتت بشاخ نبات
 شیشه پر شربت قند و گلاب
 مردمک چشم جهان بین تاک
 نیشکر از خرمن او خوشه چین
 آب وی انگیخته اکنون حباب
 شربت قندیت بمشک و گلاب
 به به بهی بود بر آورده نام
 مشربه دیده پر آب حیات
 داده ز رخساره خوبان نوید
 در مژه چون بوسه رغبت فر
 آلودی تبریز برد تب ز وی
 چشم سیه کرده بانجیر و توت
 برد کهر ریخت صدف بر کرا
 چون لب دلدار بخون مایل
 جای در اکنون شده از لعل پر
 دید نشان در دهن آورده آ

خربزه ماهیت براج کمال
 نیمه او کشتی پر قند ناب ۸۰۵
 خربزه ری که دمد نور ازو
 زاب حیاتت بر انگيخته
 خربزه قم که ندارد بدل
 شهد اگر چه ز بهشت آمدت
 یافت دل از خربزه جام کام ۸۱۰
 خلق پی خربزه بی اختیار
 خربزه شیرین بود و بامزه
 من که چنین فضل ترا راسم
 گرم چو این فصل بشیرین بیان
 هست مر این فصل بهین فصل ۸۱۵
 روز بود کوتاه و شبهای تار

کشته کبی بدر و زمانی هلال
 یا قدحی پر زنبات و گلاب
 ری بهشتی شده مشهور ازو
 شهد بهشتی بوی آمیخته
 شد بزبانها ز حلاوت مثل
 لیک نه چون خربزه مشهد
 شیره جانست لبالب بهجام
 خانه فرو شدند بسیج خیار
 چون سخنم در صفت خربزه
 باغ پر از میوه بر آراستم
 بامزه انگنختم این داستان
 زانکه همه چیز پذیرد کمال
 روز فزون چون خط دلجویار

صفت فصل خزان انکه رود مهر منیر از ترا زو بسوی عقرب و سوی میزان

مهر چو از خوشه شود کامیاب
 آب و هوا روی بسری کند
 کشته شب و روز ترازوی عدل
 لیک شده روز دگر بعد از ان ۸۲۰

سوی ترازو بود او را شتاب
 رنگ چمن میل بزردی کند
 راست بهم آمده از روی عدل
 جانب روزش سبک و شب گران

شاخ نشان آمده بادو بور
 خامی سیب ار همه از سادگیت
 گوی لطافت به مهین شیوه
 به که فور ریخت ز گلگون ورق
 یافته نارنج ز آثار صنع ۸۲۵
 هیات مجموعی او در نظر
 ریخته شفتالو و برگ از نهال
 آمده عناب بدکان صنع
 هست چو تعویذ بتان طراز
 برگ درخشنده الوان شاخ ۸۳
 همنفسان گفته بهم صبح و شام
 چند توان جانب زاهد گرفت
 روهمه باکبک خرامان خرام
 مطرب خوش لهجه بوقت صبح

میوه بکلی شده از شاخ دور
 پختگی اش موجب افتادگیست
 سیب ربوده ست زهر میوه
 رفت چو خورشید فرو از شفق
 باطن معمور ز اسوار صنع
 داده زسی پاره قرآن خبر
 گشته چمن مجمع بدر و هلال
 تکه مرجان گریبان صنع
 دوخته در اطلس کلگون نیاز
 جام فروزنده ایوان و کاخ
 خیز که داریم تمنای جام
 ترک می و نغمه و شاهد گرفت
 خور می چون خون کبوتر ز جام
 خوانده بلطف این غزل به ز روح

الغزل

وقت آن شد که جهان خرمی از سر گیرد ۸۳۵
 ای خوشا وقت حریفی که در ایام خریف
 باد از ان ریخت فرو کشتی برگ از سر شاخ
 بجز از عکس تو در آینه کان نیز تویی
 یافتم در سر کویت دل گم گشته ولی
 خرده ها خال تو از عنبر ساراجوید ۸۴

از خزان کار جهان رونق دیگر گیرد
 با حریفان سوی باغ آید و ساغر گیرد
 که چمن کشتی پر باده احمر گیرد
 با تو خود را که تواند که برابر گیرد
 کیست کز کوی تو دلبر دل خود برگیرد
 نکته ها لعل تو بر قند مکرر گیرد

عبدی از چهره چون برگ‌خزان نیست
ساحت بزم ترا گوهمه در زرگیرد

المثنوی

مهر برد چون ز ترازو سریر	منزل عقوب شودش دلپذیر
لطف هوا زنده کند مرده را	شوق فزاید دل افسرده را
باد خزان همچون نسیم بهار	برده ز دل گردد وز خاطر غبار
زاهد افسرده کند میل باغ	تا رودش خشکی زهد از دماغ
گر همه در خبث گشاید دهان	بحث می و جام کشد در میان
بر لبش از شوق خط و ذوق خال	نکته واللّه یحبّ الجمال
عارف از آنجا که شناسایی است	کار دلش معرفت افزایی است
دیده زهر باغ صفای دگر	خوانده زهر برگ نوای دگر
آنکه براید ز نفسها بخار	طبع برون میدهد از دل غبار
وقت کسی خوش که بفصل خزان	از غم دنیا است گرفته کران
یافته در دیده عین الیقین	روشنی از صنع جهان آفرین
آب و هوا فیض ده از تحت و فوق	این غزل آنکیخته از روی ذوق

۸۴۵

۸۵۰

۴۳۰

الغزل

ای دل بگشا دیده که در دیده هرفان	هر برگ خزان دیده ز بانیت شناختن
هر چند که فارغ ز شناسیت و لیکن	رمزی دوسه ز وفهم کند مرد سخن دان
کای صورت را فصل خزان آمده نزدیک	ناچیده ازین نخل یکی میوه هرفان
دامن کشتی از عجب و خرامی بتکبر	لیکن گذران صبر ز تو بر زده دامن
بیرون نرود خشکی زهد از زده غمت	چون بوی وجوب رسد از عالم امکان
غافل دل افتاده دوان در پی جانی	هش دار که دل گم نکنی در طلب جان

۸۵۵

۸۶۰. عبدي بگريان قناسرکش وتن زن تاچندهی در سرخلق ز افغان

المثنوی

کشته ز اوراق خزان نقش گیر	صحن چمن کامده فرش هریر	
آمده همواره بهم برک و بوم	ز آمدن باد مسترت لزوم	
شاخچه اصل خطای عیان	ز آمدن برک بر آب روان	
ابر و خطای بی بهم آمیخته	برک که بر آب فرو ریخته	
ابر شده آن یک و نیلوفر این	شاخ رزو برگ وی اندر زمین	۸۶۵
شعله آتش شد و شاخس چو دژ	برگ که از شاخ رز آمد فرود	
چون گل ز ربفت بدیای سبز	برک خزان ریخته بر جای سبز	
تکمه زر بهر گریبان جوی	ریخته از برگ خزان سوسوی	
نطح چمن کرد پراز اشرفی	یافت هوا دستگه صیرفی	
فروش ز سنگ یرقان یافته	باغ ز اوراق خزان یافته	۸۷۰
هست چو تمغای طلا بر هریر	برک خزان بر چمن دلپذیر	
از می عشرت همه مستان شده	سرو قدان مایل بستان شده	
کرده همه وعده به بستان و باغ	باقد چون شمع و رخ چون چراغ	
گاه بایما و زمانی صریح	گفته بهم لاله رخا ن صبیح	
شعله آتش زده برگ رزان	خیز که در باغ ز باد خزان	۸۷۵
همچو گل آشوب گلستان شده	هر صنمی مایل بستان شده	
کشته چمن پر گل و پر یاسمن	هر طرف از دلبر نازک بدن	
چون زحنا دست نگارین یار	شوق فزا برگ خزان بر چنار	
گاه شده سرخ و گهی زرد رنگ	برگ خزان در بر خویان شنگ	

۸۸۰ شاخ خزان بر سرشان جلوه کن
 زیر قدم برگ خزان خوار و زار
 ۸۸۵ برگ که در دست پری زاده است
 هریک ازان برگ برون از غزل
 همچو تذرو آمده بر سر و بن
 چون دل عاشق شده پامال یار
 مفرقه بخون دیده آزاده ایست
 رقعہ شعریست بران این غزل

الغزل

۸۸۵ خزان رسید و بتانزاهوی بتانست
 غنیمتست خزان رو بیاغ کن زاهد
 درون باغ دراکوزخت سیب و انار
 بهر طرف نگری اشک و آه عشاقست
 بفکر خویش گرفتار مانده زاهد شهر
 ز گل بهار و خزان کی چمن شود خالی
 بیا که باغ ز روی بتان گلستانست
 که چون تو نیک نکه میکنی زمستانست
 هزار سیب ز نخلدان و نارستانست
 بهر کجا گذری های و هیستانست
 کسی که از خودی خوشتن نیست
 در آن دیار که مبدی هزار دستانت

المتنوی

۸۹۰ هر طرف از کلبه تاریک و تنگ
 بانفسی سرد چو باد وزان
 ۴۴ پاره دل ریخته از چشم تر
 جانب هر نخل که کرده گذر
 ۸۹۵ برگ خزان دیده چو بر روی گل
 در چمن ار وصل گلی داده است
 دیده زهر برگ فردوزان بیاغ
 ورنمود وصل گلی روزیش
 هر یکیش از برگ خزان در نظر
 رفته برون عاشق شوریده رنگ
 روی نهاده بچمن چون خزان
 هریک ازان برگ خزان در نظر
 لاله رخی آمده اش در نظر
 تازه شده عهد قدیمش بدل
 گشته چو بلبل ز می شوق مست
 پنبه پر مرهم رنگین بداغ
 هست خزان موجب دلسوزیش
 هست چو پیکان بخون گشته تر

عاشق افتاده چو برگ خزان زاتش دل کرده زبانه میان
 ۹۰۰ بر رخ چون برگ خزان خواروزار کرده بخون این غزل تو نگار

الغزل

ایام خزان جوش زند خون ز درونم چون نخل خزان دیده کند غرقه بخونم
 گرموسم طوفان جنون فصل بهایت در فصل خزان مهر چه افروزد جنونم
 تا چند چو اوراق خزان یافته از نخل محروم ز وصل تو کند بخت نگویم
 هر کس رخ چون برگ خزان دیده من دید مضمون درون یافت ز عنوان بروم
 ۹۰۵ شد رام با فسانه و فسون من آفاق فریاد که در پیش تو نگرفت نسوم
 عیدی چه شوم شاد که ایام خزانست چون کم نشود هیچ غم روز فروم

المثنوی

باد خزان میل ستم در دماغ چشم کند سرخ بیغمای باغ
 بلبل نومید برآرد نوا کز چه جهت گشت دگرگون هوا
 نخل چه با باد در آمیخته وین همه از برگ فرو ریخته
 ۹۱۰ نخل پی عریضه بر پا ستاد برگ بیایش بشفاعت قتاد
 نخل که آزاد شد از بار برگ بهر چه انداخت بی کار برگ
 شاخ برندی علم افراخته دل قمر قزح ز بر انداخته
 گرچه خزان هست چو روشن چراغ لیک چراغ نیست که سوزد بداغ
 فصل خزان یاد دهد ز انقطاع چون شب وصل حدیث وداع
 ۹۱۵ صبح ز سرما صنم خاوری دیر کند میل جهان داوری
 باغ ز سرما شود آشفته حال بی سرو برگ از حرکات شمال
 نخل ندانم چه شنید از صبا کامد ازین گونه برون از قبا

چون ز تقاضای صرف زمان

بر سرکین مهرکمان کرده زه

کوه ز سرما شده مویش دشت ۹۲۰

آمده مهتاب خنک برف وار

ماه ته هاله شده ناصبور

موی شده جانوران را دشت

سردی شب بسته ره شب روان

شام بدامن شده آتش فروز ۹۲۵

روی هوا تیره ز دود سحاب

ز ابر و دخان تیره چنان روز نیز

بس که برون رفته ز لبها بخار

هر شب و روز از اثر ماه و سال

عاشق بیچاره ز شب تا بروز ۹۳۰

منتظران را ز درازی شب

شب همه شب عاشق پر پیچ و تاب

طالب روز است و ز شب در تغییر

خسرو انجم رود اندر کمان

آورد از ابر در ابرو گره

گیرد از ان تخته ابلق به پشت

صبح ز شب نم بچمن برف بار

دوخته بر گردد گویان سمور

یا همه موئینه گرفته به پشت

روز بآرامگه شب روان

تا بسحر اخگر وانگشت سوز

چشم فلک ریخته زان دود آب

کز شب تاریک ندارد تمیز

آینه چرخ گرفته غبار

چون شب هجران شد و روز حال

ز آتش دل اخگر انجم فروز

ز آرزوی روز رسد جان بلب

در طلب روز و ز شب در عذاب

ورد زبان این غزل بی نظیر

الغزل

آه از آن شب که امید سحری نیست درو

نامه هجر بود چون شب غم دور و دراز ۹۳۵

دل تنگ چه سکافی چو یقین میدانی ۴۴

خون خورد هر که نهد روی بویرا نه ما

وز سفیدی سحر که اثری نیست درو

مکشایش که ز شادی اثری نیست درو

که بجز مهر تو مهر دیگری نیست درو

چه توان کرد جز این ما حاضر نیست درو

عبدی از ناله فروماند قدم نه بر سرش کامشب از فوچه غم درد سرکینیت در

صفت فصل زمستان که کند طایر مهر

گذر از جدی سوی دلو و به برج پس از ان

مهر چو در جدی شود چله گیر	گوشه بگیرد ز کمان همچو تیر
۹۴ چله دی کرده در ابرو گره	از پی آزار کمان کرده زه
شاهد شب کیسوی خود تاقه	کوتهی از تافتگی یافته
شب که زده زلف معنبر گره	شب شب افزوده گره بر گره
هر چه کشاید گره زلف بیش	روز کشاید گره از زلف خویش
مهر فلک آمده چله نشین	داشته در خلوت دی اربعین
۹۴۵ آمده از ابر هوا تیره رنگ	کشته جهان خانه تاریک و تنگ
آه فلک سیر دل بقرار	گر چه کند در جگر سنگ کار
تا نزنند دست بد امان ابر	بر نزنند سر ز گریبان ابر
هر سر روز آینه دار سحر	فرجه نیابد که شود جلوه گر
دیر نزنند صبح زبان در نفس	کش بود از ابر گره در نفس
۹۵۰ تا نشود باد سحر پرده در	صبح نیارد زن از پرده سر
صبح صبح از ته ابر سیاه	چون زخم زلف عذار چو ماه
از دهن اختر گیتی فروز	نامده بیرون نفسی سینه سوز
عطسه صبحش گره اندر دماغ	سرفه شامش دم سرد چراغ
ابر کف انداز چو زنگی مست	در کمر کوه در آورده دست
۹۵۵ برف فشان ابر سیاه روز کار	طرفه بود عنبر کافور بار
ابر سیاه برف برانگیخته	نور و دخانی بهم آمیخته

ابر بد امان زمین برف ریز
 از یخ و از برف بهر دشت و در
 سبزه بر افتاد ز روی زمین
 ۹۱. از پی آرام بچشم رهی
 باغ ز برف آمده دریا نشان
 شاخ ز برف آمده در زیر بار
 عاشق شوریده شد از برف شاد
 روزن عشاق بشب درخوش
 ۹۱۵ مهر نهان گشته چومه در محاق
 باد ز برف آمده وقت صبح
 از دمه هردم ببدن صد فتور
 از دمه بندد نفس آدمی
 بسته مسامات زمین هر طرف
 ۹۲. جوی چو شمشیر ز یخ سخت رو
 چشمه چو آئینه نشسته ز جو
 بحر ز یخ همچو محیط سپهر
 بر سر یخ شیخ ز دریا گذار
 بستن یخ آفت بر ناو پیر
 ۹۲۵ شام و سحر با نظر اشکبار
 ریخته گر آب و گر خون ز چشم
 سایه نشینان همه خورشید خواه

آمده غربال فلک آرد بیز
 بر شده چون بحر و شده بحر بر
 برف شدش از خنکی جانشین
 گنبد گل خیمه شاهنشهی
 شاخ درختان خس و خاشاک آن
 چون ز شکوفه بهوای بهار
 کان نمکش کرد جراحات زیاد
 پنبه نه از برف دمام بگوش
 چشم جهان گشته سفید از فراق
 رنده طبع آمد و سوهان روح
 پوست ز رو برده و از دیده نور
 مردم چشم او فتد از مردمی
 نامیه را شد حرکت بر طرف
 ریگ نمایان شده جوهر درو
 شیر چو روبه شده پشمینه پوش
 لیک نیفتاده بجنبش چومهر
 کرده و کرده ز کرامت شمار
 آرزوی آب گره در ضمیر
 عاشق و مست لب و دندان یار
 لعل و کهر آمده بیرون ز چشم
 چشم بآن ساخته سرخ و سیاه

آینه رویان همه خورشیدین	نافه فکن هر طرف از مهر روی
آینه چهره فرخنده فال	کشته ز گلگونه خورشیدال
۹۸۰ چهره خورشید نخندد ز شرم	تا نمایند باو روی گرم
۴۵ دلبر نازک بهزار آب و تاب	لرزه کنان بر سراو آفتاب
بر سر بامی که شده جلوه گر	مهر سرا پاش گرفته بزر
سایه صفت عاشق غلطان بخت	خوانده روان این غزل سوزناک

الغزل

ای فلک داده نور از روی همچو آفتاب	صبح و شام از شوریت غرقه درون آفتاب
۹۸۵ اگر چو خلخال صبح جاته دامان دیش	حاش لله گر نماید میل بیرون آفتاب
خواندی از خیل غلامانش مگر امروز باز	کاینچنین بنشسته بر تخت همایون آفتاب
چون غلامت طوق زردارد بگرد ماه تو	از برایت طشت زردا بگرد آفتاب
یارب ای لیلی صفت صبح ابر بالای کوه	یا کف اندازست از مشقت چو میخون آفتاب
خلق گریان بر سر مبدی بگناه نزع لیک	آب در چشم آورد از جمله افزون آفتاب

المثنوی

۹۹۰ چون شود از ابر هوا تلخ کام	طبع کند میل می لعل فام
مایل آتش صنم آذری	چهره بر افروخته در دلبری
منقل پر آتش عنبر شمیم	چون طبقی گل ز ریاض نعیم
ریخته صاحب گرمی سرخ رو	خرمن یا قوت بدامن فرو
پردل روئین تن اقلیم سوز	نخست نشین خسرو مجلس فروز
۹۹۵ ساخته حوضیست پر آتش مدام	باعث آواز نی و دور جام
بزم نشین سیمتی سرخ رو	مجلسیانرا همه رخ سوی او

لاله رخى چهره بمردم نماي
 سوخته جان عاشق دلخته
 گاه دل از دست نگارش كباب
 گاه زسيب ذقنى ديده تر
 بوى خوشش برده ز آفاق تاب
 سوى بخارى همه كس رانست
 كرده زهر سوى همه راستان
 خانگي پرده نشين صبح وشام
 كرده نهان دود دل از همدان
 گوشه نشين زاهد روشن ضمير
 جام گر از شيشه فروزد مدام
 چون خم كنج آمده هرجا تنور
 برده لب او ز درونها قرار
 ۱۰۰۵ بوده درو ساق بتانرا قرار
 گرم نفس اهل دلي پرده پوش
 تافته مانند درونهاي زار
 ز آتش افروخته افروخته
 چهره هر زهره جبين در نظر
 گل شكند ز آب و بود زين طرب
 ۱۰۱۵ مطرب خوش لهجه مجلس فروز

سلسله زلف فكنده بپاي
 مانده بزنجير جنون بسته
 گريه كنان از غم و نالان ز تاب
 ريخته درسوز سرشك از نظر
 مجمره چرخ ازو عطر ياب
 مايل آتشكده هودين پرست
 روى توجه سوى آن آستان
 گرچه برون كوده گهي سرز بام
 ليك نپوشيده ز نا محومان
 طالب او آمده برنا و پير
 اوست فروزنده ز آتش چو جام
 كنج ازو يافته اهل حضور
 همچو لب حوض بفصل بهار
 بوته سيم آمده از ساق يار
 چون خم مي ليك نشسته ز بوش
 ز آتش عشق صنم گلغذار
 شمع رخ يار و جهان سوخته
 كشته ز خورشيد فروزنده تر
 گل كه ز آتش شكند اين عجب
 اين غزل انگيخته از روى سوز

الغزل

ای خت از تاب آتش موج نور انگیخته
غیر زلف و خالت از ظلمت ندیده کس نشان
۴۵۲ منقلبی چون خوسرو منقلبی همچو بهشت
۱۰۲۰ خط مشکینت که سر بر کرده از طرف ذقن
شعله ها از دیده اهل حضور انگیخته
در چنین منزل که پنداری ز نور انگیخته
دلبری کو غیرت از غلمان و حور انگیخته
هست همچون دودکش سبب بخور انگیخته
دو گردون باز طوفان از تور انگیخته
آه آتش بین که از نزدیک دور انگیخته
سوخست عبدی ز آتش آهت زمین و آسمان

المثنوی

روح زحام بود فیض یاب
هست بهشتی که برد دل ز جای
۱۰۲۵ میل بهشت از بودت در سرشت
آمده حمام بعالم درون
منزل پاکان که ز سرتا پای
آمده چون دیده عاشق پرآب
کرده درآب آتش سوزان اثر
۱۰۳۰ آتش و آب آمده با هم بکار
گاه ز فروش یرقان دیده زیب
چون چمنی کو بخزان و بهار
بایر قان مرمر صافی قرین
سیمبران در نظر اشکبار
۱۰۳۵ صفه مرمر چو بلورین چمن
کاینه طبع از آن دیده تاب
طرفه بهشتیت ز آتش بیای
جوی زحام بدنیا بهشت
عالم دیگر زدو عالم برون
پاک شده هر که در و کرده جای
یا چورخ دلبر با آب و تاب
داده هوایش بتن از جان خبر
عاشق و معشوق بهم سازگار
گاه ز مرمر شده خاطر فریب
یافته از برگ و شکوفه نثار
عاشق و معشوق بهم همنشین
کنج نهان کرده درو آشکار
دسته در و صد گل و صد یاسمن

فروش بدو سوده بدنهای سیم
 بر سر مرمر تن با آب و تاب
 بر یرقان سوده تن دلپذیر
 سوده بهر مرمر تن چون آفتاب
 مانده از آن روی بکل پای سنگ
 اختر زهد او قد اندر و بال
 زاهد دل داده بهستی ز دست
 محوشده زاهد و غرق نظر
 ز آنچه بگفتار توان لب کشاد

چون صدف صافی و در یتیم
 کشته چو بر صفحه صبح آفتاب
 چون بشفق جلوه مهر منیر
 مرمر صافی شده از ذوق آب
 کان بدن آورده در آغوش تنگ
 زاهد افسرده در آید بحال
 رقه زگرما به برون بت پرست
 تا نکرد آب گذشته ز سر
 نامده جز این غزلش هیچ یاد

الغزل

ای غرق عرق از رخ زیبای تو حام
 دود از سر حام بر آید ز تف دل
 بهر چه کند جای بجا کتر گلشن
 تو جامه برون آری و هر سو نظر مهر
 کشته چو ترا دیده سراپای برهنه
 تو بی سرو پا میل حام و خزینه
 مبدی مگر امروز زبان بند تو شد و قیل

پر کنج روان گشته ز سیامی تو حام
 در آرزوی آنکه شود جای تو حام
 دیوانه اگر نیست ز سودای تو حام
 از جام گشاید بتماشای تو حام
 حیران سراپای دل آری تو حام
 پر داخته از بهر سرو پای تو حام
 ورنه بچه آسود ز غوغای تو حام

راه سخن یافت چو اهل نظر

زد غزل دیگرش از طبع سر

ایضاً

الا ای آیتی از سوره نور

شده حام از توبیت معمور

تنت نور است و بر بالای مرم
 بود گل را ز بویت پای در گل ۱۰۵۵
 معبر طره خود تا کشادی
 سپند از مردم چشم رقیبان
 تو در حمام با رخسار تابان

چو بنشین بود نور علی نور
 بود گل را ز کیسویت برشور
 نهفتی روز در شبهای دیجور
 بسوزان تا شوی از چشم بد دور
 بگلخن عبدی بی تاب رنجور

المثنوی

شدت سرما ز نهایت بری
 ریخته از چهره خورشید خون ۱۰۶۰
 زاهد اگر دم زند از ذکر ماد
 چهره خورشید ز سرما زبون
 دیده مه آمده خالی ز نور
 گرم کنان پنجه حریفان بدم
 داده برودت بدر و پیچ و تاب ۱۰۶۵
 از دهن چشمه برون رفته دود
 گاه بیان بسته سخن دردها
 عاشق دیوانه بر سرما زبون
 طفل ز سرما گر هوش در نفس
 مانده ز یخ خم شده پیران براه ۱۰۷۰
 برف که انداخت در آفاق سوز
 شیر که میکرد ز آتش گریز
 چله دی راست کمان زوردار

مهر شده پرده نشین چون پری
 کرده چو از روزن مشرق برون
 لرزه فتنه در ته دوزخ بغداد
 صبحدمان آمده چون طاس خون
 پنجه مهر از حرکت مانده دور
 غنچه بآن دم نکشاید ز هم
 سرو سبزی غنچه شده گاه خواب
 روی هوا گشته ز سرما کبود
 جای سخن ریخته در نکته دان
 خفته بخاکستر گلخن درون
 بسته زبان کرده فغان چون جرس
 همچو مه کاسته در صبحگاه
 دام ره آمد پی آهو و گور
 جانب آتش بودش غم تیز
 عاجز از ان بهمن و اسفندیار

قافیه سنجان بسخن درفش
این غزل انداخته اندر میان

الغزل

دارد کمان بچله دی و ناوک افکن است	بیرون مروز خانه که خونت بگردن است
ناوک فکن نسیم صبا از کمان ابر	ز آب و حباب جوی همه خن و جو است
فصل خزان گذشت که ذکرش بخیر باد	ساقی بیا که فصل دی و ماه بهمن است
از آب منجمد به آن آتش روان	کز وی درون تیره بیک شعله روشن است
راز نهان کند بیک جرمه آشکار	زاهد ازین سبب بهی ناب و شن است
عبدی بیار باده که بایکدگر خویریم	گر محتسب ستیزه کند عهد و بن است

المثنوی

چون رود از جدی بدلو آفتاب	از قدمش دلو شود کامیاب
گردد ازین ماه که شد کرده یاد	شدت سرما بهراتب زیاد
بس که نمانده ز حرارت نشان	بسته یخ از گفتن آتش زبان
آهن افسرده چو یخ در بدر	از پی آتش زده بر سنگ سر
گشته ز کام آهن و زان بردوام	ریخته در عطسه اش آتش ز کام
آتش سوزنده شده بی اثر	پنبه نمی یابد از آتش ضرر
پنبه چو برف آمده با آب تاب	آتش افسرده از و در عذاب
پنبه بود ز آتش سوزان سلیم	آتش از و کرده چو از برف بیم
تن که با آتش شده همدستان	سوخته و گرم نگشته از آن
آتش از انگونه ز گرمیت فرد	کامده چون آتش تصویر سرد
تیغ زبان از نفس سرد کند	مرده چراغ بصر از باد تند
بس که سخن بسته یخ اندر دهان	حرف توان خواند ز روی زبان

شمع شود گرچه بآتش قرین
 دیده اگر اشک تر انگيخته
 ۱۰۹۵ از دمه و برف بمبصر بصر
 باد خنک چون سخنان رقیب
 تا شده ملحق بهم اندر نگاه
 حوت چو از مهر شود تازه روی
 روی بنهی کند آب و هوا
 ۱۱۰۰ چون نفس باد نباشد خنک
 جهره برار و دم افسرده را
 آب شود یخ بلب جویبار
 پردگی سبزه شود پرده در
 باغ پر از نغمه مرفان مست
 ۱۱۰۵ خلق برون رفته ز کاشانها
 داده بهم دست حریفان مست
 مطرب خوش لهجه سراید سرود

دست برون نآورد از آستین
 ریزه الماس فرو ریخته
 بد رود از بس که در آید بسر
 قاتل مردم چو فراق حبیب
 نور دو چشم از سبب سد راه
 آب ز جو رفته در آید بجوی
 میل بگرمی کند آب و هوا
 ابر کند پنبه پوشش تنک
 لطف هوا زنده کند مرده را
 باد دهد مژده ز فصل بهار
 سایه برفش چو شود کم ز سر
 زمزمه مرغ برد دل زدست
 مایل صحرا شده از خانها
 رفته سوی دشت ز دیوار بست
 این غزل تازه بخواند برود

الغزل

ساقی بیا که سبزه نوید بهار داد
 بهر نشاط کم شده دل را روید
 ۱۱۱۰ می ده که باز عده عیش طرب رسید
 دل را بدست داشته بودم نگاه لیک
 میرم برای آنکه زمن برد اختیار

جان را نشان عیش بخط غبار داد
 باد صبا نشان بلب جویبار داد
 یکچند روزگار اگر انتظار داد
 باد از کفم ربود و بدست نگار داد
 از بهر قتل من برقیب اختیار داد

از طره تو بر دهنیم صبا قرار عیدی به بقراری از انرو قرارداد

صفت آتش سوزنده خورشید شعاع که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان

نه کوه راداد بدینسان وجود	مّم نواله چو بملک شهود
کش خرو آبای جهان نام کرد	در ته آن نه کوه لاجورد
هر یک از انرا کوه استوار	صنح وی انگلیخت عناصر چهار
آمده نسبت به جهان امهات	چار گهر فیض رسان بر جهات
روشن از ان آینه نه سپهر	اول آن آتش خورشید چهر
نقطه اول ز خط امهات	جوهر فرد صدف کاینات
رکن نخستین شده از چار رکن	خانه اول شده از چار سکن
نقطه اول ز طریق حساب	رمل خرد راست بلوح صواب
بلکه فلک بیضه او زرده اش	پردگی کوی فلک پرده اش
در فلک از گرم روی کرده جای	برق عنان گرم روی باد پای
اوست بران هر سه مقدم نشین	شد سه رفیق دگر او را قرین
سوده بر افلاک کلاه سری	بر همه او را صفت برتری
وی زخم و نم زوی اندر گریز	نم بوی و وی بنم اندر ستیز
میشود او کشته بشمشیر آب	آب ز همسایگی او بتاب
خاک از ولعل بدخشان شده	سنگ ازو شیشه رخشان شده
یافته از تابش او خاک تاب	خاسته از باد و نشسته بآب
هست به قیمت کم و ناید بدست	طرفه حریری که همه جای هست

چهره فروزنده پری پیکری
 پاکی و پاکیزگیش در نسب
 طفل صفت از شکم سنگ خود
 با خورشش روز و شب آید بسر
 ۱۱۳۵ گرچه تهنی نیست زمانی ز تان
 گاه بفروموده سلام است و بود
 که ز غضب صخره صفا فروز
 داده کهی از شجر سبز نار
 گاه شده فاکه چوب خشک
 ۱۱۴۰ هیچکس از گلشن او گل نچید
 فرق وی از لعل نکرده کلیم
 سرکش بالادو گردن فراز
 زیستن و مردن او در دمی
 شوخ و صنوبر قد و پاکیزه روت
 ۱۱۴۵ ترک پرچهره گلگون عذار
 قلب شتا گرم کند وینش خوست
 با غم دل مخ بهوا داریش
 قاری روشن دل تنزل خوان
 همچو گل از چوب شگفته چو باد
 ۱۱۵۰ چون گل نارست بمشعل درون
 آمده گوگرد بیستان او

هر طرف از شعله او شه پری
 با ادب از خوردن چوب ادب
 زاد و کلان گشت و در آخر بهرد
 مردنش از گرسنگی بیشتر
 طرفه که هرگز نکند میل آب
 بهر خلیل است گل سرخ و زرد
 در ته دوزخ تن نمرود سوز
 برگ خزان کرده عیان در بهار
 حار و یابس بطبیعت چو مشک
 گونه سرانگشت بدن دان گزید
 دست درو کرده و نا کرده نیم
 در نسب از آهن و آهن گذار
 سوخته از وی بدی عالمی
 هرچه از خواست بصورت چواست
 شوخ سیه چرده هندی بتار
 طرفه که خود قلب شتا نام اوست
 هیمه دوزخ ز پرستایش
 خوانده بهم سوره نور و دخان
 از گل و از شاخ گل آرد بیاد
 دانه نارست بمنقل درون
 چیده بنفشه ز گلستان او

زوبهنز آمده کبریت فرد

پیشه اش از باد رخ افروختن

عاشق مجروح که سرتابپاش

بر تن مجروح ز خاکسترش ۱۱۵

هست تب محرقش اندر بدن

آمده چون مشک ز نافه برون

غرقه بخون زاده ز مشک تتار

سرخي انگشت و سیاهیش است

لطفه بود این که شود بی خلیل ۱۱۶

خون که شدش مشک نباشد

آنکه دگر خون شده این بولجی

هریک از اخگر صنمی تازه رو

سوخته پخته کن کارها

کار گزاریت که در هر محل ۱۱۷

روشنی خانه مردم ازو

ذایقه را طعمه مهیا ازو

چهره فروزنده شمع و چراغ

هر که نشانش برسم لغز

اللغز

۱۱۸ چه مرغست آنکه زاد از بیضه سنگ

کسی گر بیضه بیرون یافت اورا

چون قلم موست برو لا جورد

شیوه او ساختن و سوختن

دست بهم داده همه داغهاش

لمحه بلمحه نمک دیگرش

پوستی انداخته مردم ز تن

رفته دگر بار بنافه درون

لیک برآورده چو عنبر بهار

چون سر انگشت نگار از حناست

آن سیهی باز بسرخی بدل

فحم شدش نام ز فم لعیب

کامده از اخترش اخگر لقب

صدر قم از غالیه کرده برو

بوده با و گرمی بازارها

کار جهانراست ازو عقد و حل

اکثر اسباب تنعم ازو

لامسه را مرک مغا جازو

عالم ازو دیده فروغ فراغ

یافت ازین قطعه شد انگشت گز

سوی شاخ درختان کرد پرواز

درون پنبه پیچیدش بصدناز

تذرو آسا گشاید بال رنگین ولی خفتد بزیر سینه باز
ز آب ارمی برد در خود فرو سر ولیک از باد میگردد سرافراز

صفت شمع

سرو قدی چهره بر افروخته	بلکه ز پا تا بسر افروخته
جلوه گری کا کل زرین بسر	در نظر مردم صاحب نظر
زهره جبینی که بهنگام شام	مهر برین راشده قایم مقام
چرب زبان ماه وشی خنده رو	مجلسیا نرا همه رو سوی او
چون مه نوجلوه کنان وقت شام	تا سحرش جلوه چو ماه تمام
تخت نشینی است که از باد سخت	می برد از تخت سوی خیمه خت
هست خطرناک ز باد وزان	بر سر او شعله چو برگ خزان
دیده مقراض پر از نور ازو	خوده گل خورده چو زیور ازو
هست بمعنی ز کلیمش نشان	کرده عصا وید بیضا عیان
گر نه سیحاست ولی قوت کار	زنده کند همچو خوری را هزار
کرده بسی طایر پروانه نام	همچو سلیمان بشر از دحام
ز آتش سوزنده سیایش وار	کرده ز پاکیش مکرر گذار
چون قلم موسی بآب طلا	کرده مطلا همه سقف سرا
گشته بمعنای او آشکار	روزنه در دل لیل از نهار
آمده چون نامه نغم تو بتو	خاسته از سوز دل آتش برو
آمده با شعله بهنگام کار	نیزه و سر نیزه برو استوار
سوخته آتش عشقش بسر	مدت عمرش سرشب تا سحر
آتش اگر پا و سرش در گرفت	شب بشب آن سوختن از سر گرفت

پس مژه آلوده باشک از چه روت	گر نه ز عشق آتش سوزان دروت
بین که چه سان آب گذشتش ز سر	بس که کند گریه ز شب تا سحر
بند شود پا بگلش متصل	بس که سرشک آورد از سوز دل
خون دل از دیده فرو ریخته	هر مژه اشکی دگر انگلیخته ^{۱۱۹۵}
دم بدمش اشکی و آهی دگر	ز آتش دل بر شده دوش بسر
هست یقین از پی پابندگی	هر که بعالم طلبد زندگی
مرد گیش موجب پابندگیت	طرفه که نقصان وی از زنگیت
زین لغز نغز نشانیش یافت	هر که بجان در طلب او شافت

شمع

اطراف حصار او بود کنگره دار	آن چیست که شب بر آید از اوج حصار ^{۱۲۰۰}
نخست که آورده گل نار ببار	سرویت که بر کرده سر از چشمه نوش

تنت شمع دان

در مرکزش اسطوانه گشت مقیم	آن دایره که چون بر انگلیخت حکیم
چون مه که ز انگشت بتی گشته دویم	سطحی است پذیرفته بیک خط تقسیم

مقراض

نامه ختم کرده دور و دراز	دوش دیدم دو تن بیک عینک
جانب شمع کرده روی نیاز	و ه چه عینک که بود پروانه ^{۱۲۰۵}
بر سر سرش از زمین پرواز	بود زنبور بهر خورده گل
سروش از پاکی نداند باز	طرفه پیکلی که ره بدست رود
از میان بند تابدا من باز	از گریباننش تا کمر که چاک
خیزد از برگ خورنش آواز	کرم ابریشمت خورنش برگ

۱۲۱۰ همچو ماهی دهان چشم و دمش تیز رفتار در نشیب و فراز
همچو آتش به پنبه می افتد کیست کین نکته را بداند باز

صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش جوهری فرد کز جوهر جان یافت روان

ثانی ارکان عناصر هواست	آنکه از مرغ قدس بانواست
جوهر فردی است که از لطف ذات	آمده روح بدن کاینات
جوهری انگلیخته از روح پاک	روشن از مملکت آب خاک
همدمی از روح چو فی باخبر	آمده بالطبع چومی گرم و تر
قابل اشکال ز عین تری	بوده برایش صفت برتری
پیر جهان دیده آفاق کرد	دیده در آفاق بسی گرم و سرد
زاهد نورانی مالیحنا ب	پای نهاده ز کرامت پر اب
در حرکت آمده از وی جماد	یافته ز آب روان انجماد
در ته او خلق و از و بهره یاب	بلکه با وزنده چوماهی به آب
آنچه بر افتاده ز روی زمین	هم بزمان او شده اش جان شین
گرچه پر از اوست سرای وجود	لیک نهانست ز چشم شهود
طرفه حریفیت که آنجا که هست	دامنش از لطف نیاید بدست
ز دست میان دو عدد رابطه	رابطه هردو بدین واسطه
خالی از وجا نتوان یافتن	مشکل از ولیک نشان یافتن
گرچه کند زو حرکتها ظهور	لیک بود دیدنش از دیده دور
خاسته کوهی ز هوا چون حساب	طرفه حسابیت در نوش پر اب

کرده در آتش چو سمندر قرار
 ز آتش و همسایگی او بتاب
 محو هوا مانده ز برگ و نوا
 خسته درون عاشق میخورد و نوا
 مینک صافیت پیش نظر
 نقره محلول کز اکسیر مهر
 از اثر روز منور شده
 همچو دل افروز فضای ضمیر
 اوست در اقلیم جهان شهریار
 گاه بلطف از دم روح الهی
 که بغضب خانه بر انداز عباد
 باد صبارا دم عیسی ازو
 پرده زنگاری گلها ربای
 رقع گلها بر یاحین رسان
 کیسوی سنبل بلطافت کشای
 باز کن کیسوی سنبل ز تاب
 شانه زن طره سنبل بنار
 انجمن آرای گل خنده ناک
 از هر کاتش که بود دلکشا
 برده سوی گل زریاحین درو
 از هر کاتش سمن خنده ناک

از کره آب درون بیضه دار
 دل بدرونش شده از تاب اب
 آمده در آتش و آب از هوا
 آمده از دیده کنارش پر آب
 بهر تماشای جهان سرسبز
 زر شده از صنعت گردان سپهر
 وز شب تاریک معنبر شده
 نور پذیر آمد و ظلمت پذیر
 داشت برو تخت سلیمان هزار
 داده بموتی ز حیات آگهی
 بلکه چو او داده هزاران بیاد
 در نفسش شیوه احیاء ازو
 زنگ ملال از دل بلبل زدای
 بوی ریاحین ز بساتین رسان
 برقع غنچه بطرافت ربای
 دیده گشاینده نرگس ز خواب
 همچو سر زلف بتان طراز
 خرمی افزای بساتین خاک
 غنچه شکفت و بطرب زد صلا
 خوانده ز اوراق نو آیین سرود
 بس که کند خنده بغلطد بغاک

زوست سمن غنچه خندان کشتی
 ۱۲۵۰ منصب فراشی بستان ازو
 درچمن از اوست بهار و خزان
 که زده از صوب صبا پُر و بال
 که بگذرگاه دیور و خشوب
 ز آمدنش سبزه شده شاد کام
 ۱۲۵۵ صحن چمن رو بخزان و بهار
 آمده چون کرده هوای هیوب
 معرکه آرای هیوب ریا
 از نفس صبح دم صدق زن
 محرم هر پرده که بی قیل و قال
 ۱۲۶۰ وهم بهر ثقبه که شد ره سپر
 که زخم زلف بتان خطای
 که بخم زلف بتان چو ماه
 سرکش ازو زلف بت شوخ و شنگ
 همنفس خلوتی یکسان
 ۱۲۶۵ برقع ناز از رخ دلکش کشتای
 جانب کنعان بود از مصر بوی
 بوده شب و روز بسیمین بران
 عاشق مهجور ز شب تا سحر
 که بخیالی بوی اندر کلام

وز لب خندان در دندان نهای
 رفتگی فروش گلستان ازو
 چیدن و برچیدن رنگین دکان
 که کرش شامل اهل شمال
 دست زنان آمده و پای کوب
 خاسته از جای پی احترام
 هست طربخانه سرو و چنار
 دست زنان این یک وان پای کوب
 مجمره گردان صباح و رواح
 ز اخگر خورشعله کیتی فکن
 راه خیال آمده دروی محال
 اوست درون رفته ازو بیشتر
 غالیه بیز آمده و مشکسای
 رفته در آن یافته آرامگاه
 سرخوش ازو عاشق آشفته رنگ
 مژده معشوق بعاشق رسان
 کاکل دود از سر آتش ربای
 نرگس پُر مرده کند تازه روی
 سوده رخ خود برخ دبران
 در رهش افتاده ز خود بیخبر
 جانب معشوق فرستد پیام

در شب هجران بطریق خطاب خوانده برو این غزل مستطاب

الغزل

ای صبا مسکینی بلبل سوی گلزار بر	یعنی از من عرض حالی جانب دلدار بر
حرفی از این قمری نالان بکوش کل بکوی	از خیالش داستان بلبلان زار بر
چون برد نام وفاداران نهانی از قیب	نام من کم نام در خلوت سر یار بر
دین من عشق او جایست گرد آلود غم	گرد غم از چهره جان من بیمار بر
گوی کای خوشید رخ گل خود فرو میکند	روی خود بنهای دکل را رونق بازار بر
از دلم بار گران برداشت آه ای باد صبح	از سبک روی درآ و ز پیش من این بار بر
معدی از نخل امید داشت بر سر بار خار	شاید از لطف نسیم آرد گلی این بار بر

المثنوی

گرفتی دیرتر آید صبا	پیرهن جان کند از غم فنا
نایره شوق شود مشتعل	این غزل تازه برارد ز دل

الغزل

کو نسیم سحری کز ره دلبر خیزد	تا مرا خار ملال از ره دل بر خیزد
بهر طوف در او جان مرا نیست	گرچه با باد رود لیک سبک تر خیزد
دردم آتشی از مهر می افروزد	هر سحر که نسیم از ره خاور خیزد
تا ز آب مژدهم آتش جان نشیند	هر دم از کوی توام نفیحه دیگر خیزد
آتش جان من از شعله جانسوز غمت	نفسی گر بنشیند نفسی بر خیزد
معدی از نظم تو شیرینی عالم بارد	چه عجب گر زنی کلک تو شوگر خیزد

المثنوی

دادش اگر باد صبا بوی یار	گوی اش آن باد زد آتش بخار
--------------------------	---------------------------

شوق فروخته برآید ز خواب دم زند از این غزل همچو آب

الغزل

باد صبا میرسد از کوی یار	میرسد از باد صبا بوی یار
یا ز صبا میرسد این بوی خوش	یا بود از حلقه گیسوی یار
این چه فسون بود که برین مید	صبحدم از نوگس جادوی یار
خوی من افتادگی راه مهر	در ره کین است تک و پوی یار
رابطه عشق بود واسطه	ورنه کجا خوی من خوی یار
در تن فرسوده عیدی نسیم	نغمه جان میدمد از نسو یار

صفت آب که از عین لطافت گویی در عروق همه امشیا شده چون روح روان

صبح چو دکان عناصر کشاد	آب سیوم ربع عناصر نهاد
پاکی از و پاکی هر خوب وزشت	پاکی و پاکیزگی اش در سرشت
تاب ده جوهر رخشان خاک	جوهر او پاکتر از جان پاک
یافته ز و کوی زمین آب رو	شیشه صافیت عبیر اندرو
آمده بر خاک محیط از صفا	پیش نظر شیشه ساعت نما
آینه رو سیبری خوش خرام	قطره زنان در طلبش خاص و عام
صورت مجموعی او از صفا	آمده آئینه گیتی نما
صوفی صافی ریش صوف پوش	که زنوا صامت و که درخوش
در طلبش خلق بیپاکی روان	آمده چون وحی فروز آسمان
طبع روانش همه جا کرده دخل	بسته بصنعت زگل و برک نخل

آینه صاف بری از غبار
 ۱۲ سبجه بکف عارف رطب اللسان
 پاک روش سیمبری سایه سای
 در بدن خشک زمین نم ازو
 باد چو بر خاک شود قتنه بار
 در بدن خاک بود جان پاک
 ۱۱ اوست روان در بدن کاینات
 خرمی عالم خاکی ازو
 جوی ازو تیغ ممالک فروز
 ظاهر ازو انجمن ماه و مهر
 اوست منجم صفتی خورده دان
 ۱۱ جوی ازو چون کمر اهل جاه
 خرمی صحن گلستان ازوست
 لاله ازو دیده بکف جام مل
 نطفه ازو درجیم نخل باغ
 خنجر سوسن شده زو آبدار
 ۱۲ شاخ کیا تیغ ازو آخته
 درچمن از اوست شجر سخت پای
 سوسن ازو شمع دل افروز باغ
 در طلبش خضر بصحرا دوان
 یافته زو خضر بظلمت مراد

یافته زنگار بفصل بهار
 از دهن چشمه گشاده زبان
 چون رود او سایه بماند بجای
 خرمی خطه عالم ازو
 او چو در آید بنشاند غبار
 روشن ازو گشته شبستان خاک
 جاش چو جان در بدن کاینات
 دیده جهان صافی و پاکی ازو
 کشته او آتش اقلیم سوز
 هست رصدخانه گردان سپهر
 کشته برو حال کواکب عیان
 قرص زر و سیم وی از مهر و ماه
 خورده بمشت کل بستان ازوست
 لعلی ته نقره ازو لوح گل
 نرگس و گل زوشده چشم و چراغ
 کیسوی سنبل شده زو تابدار
 زو علم سرو سر افراخته
 آنکه زهر باد نجبد ز جای
 روغن ازو یافته گل در چراغ
 اوشده چون نور بظلمت نهان
 کوست نهان هم چو بصیر در سواد

۱۳۲۵ یافته زو باغ نعیم آب رو
 یافته زو کوثر جنت نشان
 کشته میان دو عدد واسطه
 باد شد از صحبت او روح بخش
 زوست گریبان هوا کشته چاک
 ۱۳۳ کوه بتن چاک زنان از هواش
 زو جگر خاک شده درد ناک
 اوست فرا زنده تخم و شجر
 گرچه بود زاتش و آبش خلل
 چرخ زنان آمده زان آسیا
 ۱۳۳۵ آمده فواره ازو شمع وار
 کشته ز فواره برخ اشک پاش
 دم بدم انگیخته هر سو حباب
 کوده درو مهر زرخویش حل
 نقش نگار نیست زهر عیب پاک
 ۱۳۴ فیض نباتات کما هی ازو
 عویش چو بر آب گرفته قوار
 سبعة ابجر زوی اندر کتاب
 قلزم و عهده شد ازو نامدار
 شهره ازو بحر خزر بحر شام
 ۱۳۴۵ بحر مکه حیرت افلاک گوی

خرمی روضه جنت ازو
 هست ازو رونق باغ جنان
 یافته باهریک ازان رابطه
 خاک پذیرفته ازان روح بخش
 زو چو سرافراخته ایوان خاک
 آب شده منفجر از چشمهاش
 اشک روان زان شده بر روی خاک
 مورد فا ضرب بعصاک الحجر
 لیک بآنها بودش عقد و حل
 کوشده بارود ترم سر
 آب ازو شعله و قطره شرار
 بر رخس از اشک دمام خراش
 سر زده هردم پی بازی ز آب
 دیده ازو باغ حلی و حلل
 یافته تذهیب ازو لوح خاک
 زندگی جمله چوماهی ازو
 هست برو هفت فلک را مدار
 مجمع بحرین ازو در حساب
 بحر معدن یافت ازو اشتهار
 زد دم ازو هند ازو یافت نام
 بلکه محیط کره خاک گوی

بس که بتنگ آمده زان بحر ظرف
 کند افلاک بیالای آب
 دیگ زمین بر حذر از جوش او
 موج و حبابش زده سر بر سپهر
 ۱۳۱ کشتی نوح است از و چرخ سا
 موسی و خضرند بدو در طواف
 همچو فلک صد صدفش در درون
 گشت صدف در ته او کامیاب
 گر مه و گر مهر بر آید ز اوج
 ۱۳۲ هست چو ارباب غنای نیاز
 ابر از و برده درم بی شمار
 طوفه که آن منعم صاحب کم
 لیک که از بخت سعادت اثر
 مردم آبی بتش در شنا
 ۱۳۳ خلق بهجران وی اندر فغان
 گاه چو مجنون بلب آورده کف
 که بخرد باطنی از فیض پر
 گاه زند سر ز گریبان خاک
 که ز رخ یار شود جلوه گر
 ۱۳۴ گریه کنان عاشق شوریده حال
 گاه دهد زین غزل دلپذیر

بادل پر هست فلک تنگ ظرف
 همچو حباب آمد و عکس حباب
 قبه چرخ آمده سر پوش او
 قطرستان زو صدف ماه و مهر
 ماهی یونس بتش در شنا
 غرقه دران بهر صد البرز و قاف
 سر نبرد عقل کل از وی برون
 یافت در از تربیتش آب و تاب
 در ته او لرزه بر آرد ز موج
 خواهد از و ابر بسودا جهان
 باز نیآورده یکی از هزار
 هیچ از و باز نگیرد درم
 سیم دهد باز ستاند کهر
 همچو پری جلوه کنان در هوا
 خواسته او را بدعا ز آسمان
 قاعده عقل کند بر طرف
 چون عقلا ریخته از کام در
 گاه زند بر جگر سنگ چاک
 که زند از دیده عشاق سر
 دم بدم آرد غزلی در خیال
 جام غم انگیز به برنا و پیر

الغزل

چشمم از کویه جاببیت برآب افتاده
رخ رنگین تو از عین لطافت کوی
گر نه زلف تو در اندیشه خونریز نیست
دیده‌ام غرقه بخون مردش آن هندو ۱۳۷۰
هر طرف چشم تو ترکی است که مست از نبی
دل از سینه روانست سوی منظر چشم
عبدی این جان کنه کار که خورده بهر

هر طرف مردم از آن خانه خراب افتاده
عکس گلزار جنانست در آب افتاده
رشته جان من از چیت تاب افتاده
که بدولب لعلت بشراب افتاده
در گلستان عذارتو بخواب افتاده
مگر از چهره مقصود نقاب افتاده
در ته دوزخ جمت بعداب افتاده

گاه کند این غزل پر ز آب خانه صبر و دل مردم خراب

ایضا

چشم من از آتش دل بی خشت انگیزد آب ۱۳۷۵
خواب میوهی مرا در تب ز پا افکند شو
شیشه دل بشود پر خون ز شوق لعل تو
غیب صافی چویم بنم معلق از رخت
بی تو با خاکشاک مژگان بسته ام راه نظر
گاه از خون جگر گاه از سود چشم تر ۱۳۸۰
چشمه سار عمر عبدی در خراشک شد

جنوخ خود دیده آتش که او انگیزد آب
چشم تر از مهربانی برخ من میزد آب
با خیال روی تو از چشم تو میریزد آب
میشوم حیران که از آتش چه سان آویزد آب
هرچنان غریبالش از چشم تو می بزد آب
دم بدم بر چهره ام رنگی دگر آید آب
نیست چندان عجب گراز هوا بگیرد آب

صفت کوی زمین کا مده چارم عنصر

بهوایش شده اجرام فلک سرگردان

صنح چو ترکیب عناصر سرشت کوی زمین عنصر چارم نوشت

پاک نهادی که ز فرخندگیش
 جوهری از پاکی طینت نفیس
 مرکزش از پاکی طینت بذات
 جلوه کنان سبز خطی گلغزار
 خویشتن آرا صنمی سنگدل
 خاسته از دامن اوسوبسوی
 لاله رخی بر سر آزار خلق
 مادری از مهر محبت فزای
 پرورش زاده زاحسان او
 جلوه که جلوه گران شهود
 سجده که مردم ایزد پرست
 آب روانبخش سرا پای او
 مه زده از آینه داریش لاف
 هست یکی لوح غرایب نگار
 هست یکی صفحه آراسته
 صفحه اثبات وجود خدا
 شام و سحر زوست درین باگاه
 راحت جان و دل مردم درو
 مرکز نه دایره با صفا
 در دل او جای سهی قامتان
 خاسته ز لاله روی بتان

سجده کند چرخ پی بندگیش
 زاده او روح قدس را انیس
 آمده مغز کره کاینات
 خویشتن آرا بهوای بهار
 سبزه و گل مانده از و پا بگل
 هر طرفی سر و قدی لاله روی
 با دل سخت آمده خونخوا خلق
 در دل او زاده او کرده جای
 خفتن وی نیز بدامان او
 بلکه برو بوده بنای وجود
 مایل او آمده هر کس که هست
 سبزه چو موسته بر اعضای او
 گرد بگردش فلک اندر طواف
 یافته نقش از رقم کردگار
 نقش درو هر چه خود خواسته
 آینه ممکن واجب نما
 صندل پیشانی خورشید و ماه
 دیده صفت منزل مردم درو
 مردمک دیده آب و هوا
 زو قد رعنا ی سهی قامتان
 رسته از و سنبل موی بتان

بردل او بار قلاع و جبال
 هم ز نباتات بر آرد نفس ۱۴۰۵
 کوهر پاکی که ز روز نخست
 چون ذقن سیمبران سبزه خیز
 منچه دهان دلبرسوسن زبان
 نایب آبت بهنگام کار
 دیده چو از عیب شود گوشه گیر ۱۴۱۰
 بر زبر خاک تللال و جبال
 نیست ولی در نظر عیب ناک
 فرش محمد پی حیوان از دست
 همچو بتی مشوه گر شوخ شنک
 فی غلطم عاشق آزاده ایست ۱۴۱۵
 دامن کهسار گرفته بداد
 خونخو خونین دل رخساره زرد
 بار جهان بروی و وی بارکش
 سرو قدان خامسته از دامنش
 بارکشی با همه کس ساخته ۱۴۲۰
 بس که شدش فن سپر انداختن
 پادشهی بحر کف کان عین
 روی شناس آمده از مردمان
 یاقه ز اوتاد بعالم قرار

اوز تحمل نپذیرد ملال
 هم بمعادن بودش دست رس
 نسبت آدم شده باوی درست
 باد بهاری ز خطش مشک بیز
 صانع خود را شده تسبیح خوان
 وقت تیمم برد از جان نبار
 در نظر مردم روشن ضمیر
 موج و هبابست بر آب زلال
 جز ورم و جوشش اعضای خاک
 روشنی دیده ایمان از دست
 گاه دلش ز آهن و گاهی ز سنگ
 بارکشی خسته افتاده ایست
 خاک بسر میکند از کرد باد
 کرده تحمل بهمه گرم و سرد
 بوده شب و روز بان بارخوش
 سبز خطان جمع به پیرامنش
 پیش همه کس سپر انداخته
 قلعه توان بردل او ساختن
 باز روزیور شده خرکه نشین
 سرو از ویاقه جان در جهان
 بر فلکش ورنه رسیدی نبار

در دل نه توی فلک جای او
 کرنشش سحر فلک دلربا
 گشته محیطش فلک تو بتو
 صاحب ستری که کنوز نهان
 پاک درو نیست امانت نهاد
 نادره فرشی بفلک تو امان
 آب ز ستقایی او بهره مند
 کعبه از و قبله اعظم شده
 باد بر افراخته از وی علم
 همچو بر افروخته آتش بتاب
 آب و هوا هر دو از و بهره مند
 کشته عمارات از و چرخ سای
 از تن او طاق سرافراخته
 گنبد عالی که از و شد بلند
 هر یک از ان گنبد عالی بنای
 هست جهانی ز صفا تابناک
 یافته از قدر بر افلاک راه
 چرخ سرافراز ز ایوان او
 یافت ز ایوان فلک دستگاه
 قبله قدرش چو بر افراخت سر
 مثل خودی در همه عالم نیافت

دیده انجم بتماشای او
 از چه پری وارشدش شیشه جا
 پوست بود نه فلک و مغز او
 داشته پوشیده بر اهل جهان
 امن و امان را شده مهد و مهاد
 مهد فراغت و مهاد امان
 باد بفراشی او سر بلند
 مردم چشم همه عالم شده
 آتش از و خاسته و آب هم
 خاسته از باد و نشست ز آب
 زاب و هوا هر دو شده سر بلند
 کرده ازین در دل افلاک جای
 مهد پی زاده او ساخته
 غلغله در گنبد گردون فلکند
 غنچه ای گلشن صنع خدای
 طرفه حبیبیت که خیزد ز خاک
 خاصه ز ایوان شه دین پناه
 فعلکی اش شهرت کیوان او
 خاک درش بر سر افلاک راه
 کرد بر اطراف و جوانب نظر
 رفعت خود را ز فلک کم نیافت

لاجرم از کنگره عرش سای
 طره ایوان معلی مکان
 شرفه او غره ماه سرور
 شمشه او نور فلک بر سپهر
 ۱۴۵۰ از شرف آنرا شرفات بلند
 جام وی از خلد گشاده دری
 شیشه الوانش بتا بنده جام
 دیده ز جامش اثری آفتاب
 پرتو خورشید بدیوار و در
 ۱۴۵۵ قبه قصرش ز ده سر با سپهر
 کنگر طاقش بفلک همزبان
 عکس پذیر آمده فوشش ز عرش
 شمشه او شمس صفت تا بناک
 منظر او فیض ده جان شده

دست بر آورد بجهد خدای
 میدهد از سدره و طوبی نشان
 طره او طره غلمان و حور
 خیره شد از شعشه اش چشم مهر
 کوه از ان حادثه هارا کمند
 داشته با عالم بالا سری
 نقش نهاکشته ز دار السلام
 کاین همه در مملکت افکنده تا
 ساحت آن قصر گرفته بنر
 شرفه بامش شرف ماه و مهر
 طایر بامش بملک تو امان
 صورت عرشش شده ظاهر زش
 در دل شب ذره بر آرد ز خاک
 این غزلش زینت ایوان شده

الغزل

۱۴۶۰ ای سوادى ز تو بهشت برین
 از بهشت برین بلطف بهی
 مهر از شمشه تو روی شناس
 آسمان در پناه ایوانت
 بتو آسوده آدمی و ملک
 ۱۴۶۵ روشن از مردمی چو خانه چشم

در سواد تو جای حور العین
 خود گواهی دهد بهشت برین
 ماه را هیأت تو نقش نلین
 متحصن شده بحصن حصین
 بتو نازنده آسمان و زمین
 که مکانرا شرف بود بمکین

مردمان از تو تو از مردم	هم ملک رتبه هم فلک تزیین
فرشت از سقف گشته عکس پذیر	چون ز ازها رخلد ماء معین
نسخه چین نوشته بر فرشت	نی غلط گفته ام که نیست چنین
ریخته پیش صفحه ات بر خاک	آب روی نگار خانه چین
هر طرف منظرست سپهر آسا	جا بجا روضه ات بهشت آئین
سرچرا بر فلک فرود آرد	هر که در کوی تست خاک نشین
هر که بر آستان تست مقیم	همچو عبدیت جاش علین

داستانیت در اوصاف موالید ونخت صفت آنچه شاهد شود از حاصل کان

مژ و جل منزل آیات جود	موجد هر چیز که دارد وجود
سلک موالید بهم نظم ده	نطفه زرد در رحم سنگ نه
۱۴۷ طفل نبات از شکم خاک زای	بر دل حیوان در عرفان گشای
حکمت او حکمت دور از زوال	ز دست درین حجه خواب و خیال
در رحم کان حرکات سپهر	نطفه گشای از کمر ماه و مهر
در دل کان لعل ز عشقش بتاب	فرقه بخون آمده یاقوت ناب
زوشده فیروزه ارزق لباس	صوفی صافی گهر حق شناس
۱۴۸ معدن ازو بادل پر خون بتاب	قطره خون آمده هر لعل ناب
عشق وی آتش زده در کوه و سنگ	لعل وزرش اخگر و شعله بزرگ
شعله کبریت بهنگام کار	کرده ز یاقوت کبود آشکار
لعل نهان در دل خارا ازو	کوه پراز لاله همرا ازو

عشق وی آتش زده در کوه و کان

۱۴۸۵ لعل و بلور او دهد از کوهسار

رنگ عقیق یمن از جوف کان

لعل و بلور از کمر کوهسار

تافته از آتش خور کوه و کان

سرمه چو خاکستر از آثار آن

پهلوی کان زوشده چرب و نزار

داده زخواب دل کان نشان

۱۰۵ سرخ و سفید آمده چون ری یار

اخگر رخشان شده هر لعل ازان

صفت لعل و یاقوت

اختر رخشنده چو تابان سہیل

۱۴۹۰ آمده با گوش بتان همنشین

در خم کان جوش وی از آفتاب

کوه بدخشان که بدخشان شده

کوه ز یاقوت خمی پر شراب

آمده همچون دل عاشق برنگ

۱۴۹۵ لعل پی جلوه گری در جهان

از دل سنگ آنکه شود جلوه گر

صافی و بیغش چو می لاله فام

وصفی ازان اختر صافی کهر

چون لب دلدار بغون کرده میل

غنچه و گل آمده با هم قرین

۱۰ جوش وی از لعل نموده حباب

ریگ درو لعل بدخشان شده

قطره می قطعه یاقوت ناب

لیک بعکس دل عاشق ز سنگ

نعل بر آتش که بر آید ز کان

۱۵ دانه نارسه شده پرده در

نسبت او بالب دلبر تمام

زین لغز لغز شود جلوه گر

لغز

آن مه نورا بشام عید بر طرف کهر

۱۵۰۰ فی غلط لقم سہیلی بود رخ افروخته

یا بشام هجر لیلی بود مانند شفق

دیدم آتشپاره ای از سنگ بیرون آمد

۲۰ بر سر خوشیدی از بهر شبینخو آمده

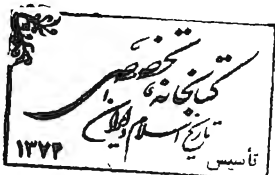
اشک خونین قطره ای بر روی مجنون آمده

صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

صورت فیروزه ز آثار صنع
 نقش طراز فلک تیز کرد
 چون قلم از دست بیکسوفهاد
 ۱۴ از اثرش کوه زبو تا بزیر
 آمده فیروزه برنگی عجب
 بس که بدل مهر ویش خاسته
 آمده با خاتم زر چون قرین
 شست فلک صبحدمان لاجورد
 ۱۵ شاه بفیروزی ازان کام گیر
 خضر زمرّد ز صفای صفات
 سبز تر از شیشه چرخ اشیر
 آمده الماس مصفا صفات
 سیمبری آمده بالطف پر
 ۱۵۱ قطره آبیست بظلمت درون
 هست عمیق ز کثافت بری
 آمده یمن یمنی بیشتر
 لولؤ شهوار عیان از صدف
 همچو ثریا بجهان تاب ازو
 ۱۳۱ آب حیاتیت ز روی شرف
 بحر دل از وصف گهر بود پر

آمده نیلوفر گلزار صنع
 بود بدستش قلم لاجورد
 آن به نشابور و بدخشان قناد
 همچو فلک سیر شد و نیم سیر
 خال رخ سنگد لان عرب
 چرخ برنگ خودش آراسته
 همچو فلک بوده و مهر برین
 تا بتواند بدش نقش کرد
 زیب بآن یاقه تاج و سریر
 آمده سیراب ز آب حیات
 همچو خضر صافی و روشن ضمیر
 از ته معدن چو ز شیشه نبات
 زو شده سوراخ دل لعل و در
 کش خضر آورده بحکمت برون
 همچو گل نار بر انگشتری
 داده چو از نعت نبوت خبر
 ماه و ثریاست بهم در شرف
 ماه رخ یار شرفیاب ازو
 گشته عیان از ظلمات صدف
 زین غزل و این لغز افشاند در

الغزل



کرد رویت عقد گوهر دلتوازی میکند	ماه نو بامهر روشن دست بازی میکند
آه من در قبله رویت گشوده دست دل	کیسوانت را دعای جاندرازی میکند
مردم چشم تو ترکش بسته بانیخ و ^{سنان}	روز و شب در کشور جان ترکنازی میکند
۱۵۲۵ هست مروارید کرد روی تو پیمان برف	چون رسن بازی که در مهتاب بازی میکند
عبدی از سوز درونم پیش دلبر رازگوی	زانکه او بیچارگان را چاره سازی میکند

اللغز

آن تریاچیت کز بطن قهر آید برون	زیور دور قهر گردد بامداد شهاب
نقطه های نور باشد کان برسم دایره	هاله گردد کرد ماه و ماه گردد آفتاب

صفت زر و سیم

۱۵۳۰ زر که بتان حلقه بگوش از ویند	فتنه خرو عشووه فروش از ویند
دلبر خوبان پری پیکرست	زیور شاهان بلند افسرست
ثانی مهرست بروی زمین	رونق ازو یافته دنیا و دین
زاهن و سنگ آمده بیرون چونار	مملکت آرا شده خورشید وار
معدن او مطلع مهر بلند	طرفه که شد مغرب ازو بهره مند
از دل خاک آمده بیرون بناز	گشته جهان را بکرم کار ساز
۱۵۳۵ کار همه عالم ازو ساخته	بر همه جا پرتوی انداخته
کیست که او پرتوی ازوی نیافت	چیست که او چهره ای ازوی نتافت
تافته خورشید صفت بر همه	شعله ای افتاده از او در همه
شاه با و خرم و درویش هم	شاد به بیش آن یک و این یک بکم
بیشی آن موجب امن و قرار	این بکمی ساخته با روزگار
۱۵۴۰ آمده معشوق همه عالم اوست	طرفه که عاشق صفتی ز دروست

گاه بیا قوت شده هم سبق
 گاه بفیروزه شده همنشین
 که بزمرد شده همدستان
 بوده چو در دامن او جای در
 کشته چو الماس با و همعنان
 تافته بر عنبر و برسیم تاب
 گاه گرفته است بزیب تمام
 رونق ازو یافته هر انجمن
 باغ جهانراست همیشه بهار
 که شده از وصل بتان تازه رو
 گاه با حباب بسرکوشی است
 که شده چون پنجه مهر برین
 گاه بدستش سردست نگار
 دلبر و خورشید رخ و با صفاست
 سکه پاکش بعیار تمام
 کارکشاینده هر بسته کار
 دست فشان قطره دریا دلان
 اهل کرم را بسخاوت دلیل
 روشن ازو آینه عقل و هوش
 روضه هستی است زهستیش شاد
 ماه بود نقره و خورشید زر

کشته عیان مهر برین با شفق
 چون خورتا بنده بچرخ برین
 بوده بهم سبزه و برگ خزان
 کاسه نوکس شده از ژاله پر
 شبم صافی است بپرگ خزان
 ظلمت و نور آمده زو کامیاب
 در دل فولاد چو جوهر مقام
 جدول ازو یافته باغ سخن
 خرم ازو روضه لیل و نهار
 دیده در آغوش میان چوموی
 گاه بخوبان بهم آغوشی است
 زیب سرهرمه زهره جبین
 گاه بپا بوس ویش افتخار
 لیک چو خوبان زمان بی وفاست
 آمده مقبول همه خاص و عام
 مملکت آرا و ممالک مدار
 داغ نه ناصیه بد خلان
 خاک بسرکرده ز دست بخیل
 کشته چو ارباب کرم عیب پوش
 نیستی اش نیستی آرد بیاد
 یابد از ایشان مه و خورشید فر

شاهی و خانی است از نوامدار	درم و دینار باو استوار
تافته زو نور جلی و خفی	یافته از آن سمت اشرفی
آمده نقدین ممالک مدار	زینت دیباچه لیل و نهار

صفت آهن و فولاد که از روی قیاس زان دواصل است همه کار جهان را سامان

ملک فروز آهن آئینه رنگ	۱۵۶۵	هست چو آب آمده بیرون ز سنگ
نفع و ضرر جمله عالم ازو		زخم ازو آید و مرهم ازو
ظلمت شب یافته مصباح ازو		قفل جهان یافته مفتاح ازو
بین که بهر معرکه خیر و شر		آهن و فولاد بود کارگر
رونق بازار خزان و بهار		بذر باو غرس ازو در دیار
آب بامداد وی آید ز خاک	۱۵۷۰	نخل ازو جای کند درمخاک
از دل سنگ آتش ازو خاسته		زوهمه آراسته پیراسته
تیغ و سنان زوست سرافراخته		خنجر و پیکان شد ازو ساخته
تیغ که بازار دغا تیز ازوست		در سرش اندیشه خونریز ازوست
گاه جدل از پی قطع ستیز		حجت قاطع شده شمشیر تیز
در زره اندام بتان جهان	۱۵۷۵	آتش تیزست در آهن نهان
کشته شمشیر بتان خنده نال		کل شکفت ز آب و بغلطد بغاک
سوخنگان کشته شمشیر یار		شمع بود پیش سحر جان سپار
عاشق سرکشته دوان بیقرار		تا فکند سر بسم اسب یار
عاشق جان باز تیغ اجل		خوانده بائن رجز این غزل

الغزل

۱۵۸ ای کشته شمشیر تو رخ زاب حیوا تافه
 خود کشته شمشیر تو از نو بن جان تافه
 زانسان که در دست کان بسته کین میان
 تیغ بخون عاشقان روی درخشان تافه
 از زلف و کاکل چند چند از بهر درمند
 داری زر آری کند این باقه آن تافه
 ای سینه ات پر کینه ام مهت بدل دیرینه ام
 مرگان تو در سینه ام پر حمله جان تافه
 مارا چو آید در گلو آب حیات از تیغ او
 عبی بدن مرد آنکه رو از تیغ جان تافه

للسیف

۱۵۹ چیت آن آب رنگ آتشار
 کاید از چوب همچو گل بیرون
 کاینی آب خورده همچو نبات
 کل ز حیوان دمانده گوناگون
 خنده و گریه کرده مجنون وار
 گرچه نتوانش حمل عقل و جنون
 خنده اش دهر را بگریاند
 گریه اش چرخ را کند دل خون

سنان

۱۶۰ شعله ای دیدم فروزان بر شمع بلند
 شعله آتش نه اما بود از آتش ساخته
 شمع او بر کرده سراز شمعدا آهنین
 شعله او آب و آتش در جهان انداخته
 صامتی لیکن بروز کین چو ارباب حسد
 بهر طعن مردمان دارد زبانی آخته
 خود فولادست بر سر سرفرازی را که او
 موزه ز آهن کردن و برگرد عام تاخته

لغز خنجر

باشق نیست ملاقات مه کاسته را
 که شفق شام بود او سحر آید بیرون
 وان مه کاسته کش نیمه در است نهان
 شفق انگیز بود کز کمر آید بیرون

پیکان

۱۶۱ مشاری برون آمد از خار و سنگ
 شهابیست ثاقب نگویم شرار

نکویم شرار و نکویم شهاب
عجب طرفه برکیت کز چو خشک
که برکیت بر رسته از شاخار
گل تر دماند خزان و بهار

صفت سرمه

سرمه کز دیده جانرا جلاست
چشم جهان دیده بدل نور ازو
زاینه خاکستر ظلمت زد است
۱۶۰۰ مردم چشم آمده شادان ازو
خانه خود یافته معمور ازو
یافته زه کرد گریبان ازو
چون قلم موسست بصورتگری
میله که با سرمه کند دلبری
خواست چو نص از پی اثبات ذات
چهره کشای صور کاینات
صاد شد از چشم مکحل پدید
نوش از ابروی مقوس کشید
خنجر مرگان شده زوزهر مار
نمزه خوبان شده زوزهر مار
این غزل انگبخته از روی حال
۱۶۰۵ اهل نظر در نظر هر غزال

الغزل

ای یافته از سرمه صفای دگر امروز
چشم تو که بی سرمه بسی خانه برانداخت
هر چشم تو از سرمه بلای دگر امروز
شد نرگس شهلای تو از سرمه سیه نام
انداخته از سرمه بنای دگر امروز
ای حال منش گفتی و اقبال نغمه بود
زان دیده جان یافت جلای دگر امروز
آن حرف بیان کن بادای دگر امروز
۱۶۱۰ هر روز دین خانه بود زمزمه نو
از ناله عبدیست نوای دگر امروز

وصف انواع نباتات که بنوشته برو

خامه قاسم ارزاق برات حیوان

ابرکرم فصل بهار وجود شد چمن آرای دیار وجود

شاخ شد از نامیه رطب السن
 جمله بتسیج خداوند پاک
 سبزه رقم کرده بخط غبار
 کرد چمن باد صبا جلوه گر
 آمده چون مرده حمت زدست
 اهل دل از هرچه بروید ز خاک
 کرگل و کر خار به پیش نظر
 هریک از انرا صفی دیگرست

هر سر موگشت چمن را زبان
 راکح و ساجد بمصلای خاک
 نکته توحید خداوندگار
 گل ز دریچه بدر آورده سر
 میوه نگنجیده ز شادی پیوست
 دیده نشانی ز خداوند پاک
 هست ز هستیش دلیلی دگر
 خاصیت و معرفتی دیگر است

صفت مجمل اصناف فی از سلک نبات اول و اشرف و افضل قلم سحر بیان

فی که نوای همه عالم ازوست
 وصف نگارم ز فی اول قلم
 طرفه تکاری قصب آل پوش
 جلوه کنان سر و قدی سایه سار
 تیر قدی همچو کمان توز پوش
 گاه چو هندوی مشعبد فنی
 رقص کنان که بلب خنده ناک
 بر اثر سطر اگر رانده نیش
 طرفه نگینی که نجسند زجا
 چون رگ و پی نال درو کرده جا

جان جهان آمده خرم ازوست
 هست بهین نوع وی اول قلم
 با دوزبان در سخن اما خموش
 کیسوی شبرنگ کشان زیر پای
 باشب تاریک رخ روز پوش
 برزده دامان بمعلق زنی
 کرده عیان ساق بلورین ز خاک
 کرده روان بررگ او خون خویش
 تا نلنی پاش ز زانو جدا
 زان رگ و پی اوست چو مردم بی پای

هست چو قذیل لبالب ز تیر
 گشته ز آتش همه کس تابناک ۱۶۳۳
 تیر صفت در همه جا کارگر
 کارگر پرهیز خورده بین
 گر سرش آلود بخون سرتراش
 بر سر کار آمده پرگار وار
 بس که برآید بجهان کار ازو ۱۶۳۵
 که رقم او زر و گه لاجورد
 گاه ز زنگار بلطف تمام
 گاه بود ساده عذار نکو
 گاه تراشیده ز رخ موی و گاه
 گاه با صلاح در آورده سر ۱۶۳۶
 کرده گهی موی شکافی شعار
 پیشه او معجزه و ساحوی
 آمده گاهی چو خضر سبز پوش
 گاه بسر کرده الف وار مد
 گاه بسر زیر و زبر راه پوی ۱۶۳۸
 گاه طلبکار خط مستقیم
 گاه چو می گرم رو و دلپذیر
 که بنوا بلبل موزون کلام
 که ز سمن صحن چین کرده یاد

نال درو تیر صفت جای گیر
 دست در آتش شده از تاب پاک
 یافته ز انگشت دیران سپر
 کرده همه کار بکد یمین
 بر سر کار آمده شکر ف پاش
 با دو زبان کرده چوپر کار کار
 کار جهان یافته پرگار ازو
 که علمش سرخ بود گاه زرد
 چون خط یارش رقمی سبز فام
 گاه برآرد خط نو گردد رو
 کرده جوانانه محاسن سیاه
 کشته دو مو پیش نظر جلوه گر
 گاه فرو مانده بموی ز کار
 گاه کلیمست و گهی سامری
 آب بقا در دل ظلمات نوش
 کشته بپا گرد جهان چار حد
 که بسکون آمده آرام جوی
 راست روی کرده چو فکر حکیم
 گاه چو فی هوش ربا از صیر
 کرده سمن زار خطایی مقام
 گاه ازو بر ورق گل سواد

مهر صفت که رقص دلپسند ۱۶۵
 که ز بتان بر سر کوشش تمام
 آتشی از باد خط انگلیخته
 مار سری آمده ماهی نشان
 ماهی بحر کف صاحب کرم
 ماهی ازان گفته شناسای کار ۱۶۶
 خط کش و شگرف نشان چون شها
 در روش هندسه مرد حکیم
 واسطه نور و دخان چون شزار
 ناظر او دیده باریک بین
 کندی اگر پیشه کند گاه گاه ۱۶۷
 نکته سنجیده او بیشتر
 صد پی اش ار سر زنی از امتحان
 کرده ز واسطه بسمرقند روی
 که ز بنان فیض رسان بردو آ
 لب شکری چاک لبش بوالعجب ۱۶۸
 خرقة وی با قصب ششتری
 شد دولب او دل بلبل گشای
 بلبل کو یا بسخن پروری
 بوکه با فسون دلی آرد بدام
 وحشی و انسی است بدوران او ۱۶۹

صفحه نیلوفر ازو بهره مند
 برده ز غنچه بسوی گل پیام
 باد صفت خاک جهان بیخته
 از دو طرف یافته گوش و زبان
 آمده از نون نباتش درم
 کش بدرون یاقه از نال خار
 نقطه نه و دایره کش چون سحاب
 دایره با او و خط مستقیم
 فتنه گرو فتنه نشان تیغ دار
 ساخته در گوشه چشمش کمین
 باز با صلاح شود سر براه
 لایق آن کش بنگاری بنر
 اوست بسرنی روح حکمت همان
 از خوی پیشانی خود آب جوی
 نافه کشاکشته ز چینی دوات
 دم نرزد تا نبود چاک لب
 در دهن او شکر عسکری
 او بلبلان طوطی شکر نوا
 طوطی مطرب بنوا گستری
 در خط از انروی نشیند مدام
 بس که فسون کرده بفرومان او

طرفه دبیری زسیاق کلام
مملکت آراست بتدبیر راست
سرو قدی خال و خطش دلپذیر
معرفتش مجملی از وصف حال

داده همه کار جهان را نظام
مملکت آراست بدانسان که خواست
سلسله مویی که کند دل اسیر
زین لغز نغر نماید جمال

اللغز

۱۶۷۵ آن حیّه نماله ریز را بین
نویست بشکل و هست بانون
بوسد لب تیغ بر سر نی

در انمله یافته تمکن
مسطور کلام خالق کن
خمیازه کند بروی ناخن

ایضا

پصیت آن نکته دان که هست مدام
بهره مندست از کلامش چشم

۱۶۹۱ بزبان در سخن بلب خاموش
هست محروم از حدیثش گوش

ایضا

۱۶۸۰ دو مویی که کرده محاسن سیاه
بنالد چو رمعد و بگرید چو ابر
در آید چو یونس بماهی درو
ازو هم خطا آید و هم صواب

۱۷۰۰ با صلاح مردم شده سر براه
چو بر قست خمیازه اش گاه گاه
بر آید چو یوسف خرومان ز چاه
ازو هم ثواب آید و هم گناه

صفت نیشکرست و فی مطرب که بلطف

زین بود قوت دل و هست ازان قوت جان

۱۶۸۵ نیشکر از ذوق درون با خبر
ستودلش گشته سمر در جهان

۱۷۰۵ چون قلم سحر بیان برشکر
داشته هر چند ز مردم نهان

طبع مرا شیوه ازو بوده یاد
 نام نبات آمده از وی بلند
 زاده او شاهد شیرین شست
 بر سر آن شاهد بازار گرد
 همچو فی مطرب شیرین نفس
 فی که مغنی ز لبش داده جان
 نغمه فی بس که بدل خسته راه
 کوه اثر یاب ز آواز فی
 زرد و ضعیف آمده و داغ دار
 ساعد عشاق ز تب در نفیر
 کرده نوا ساز زغم با خبر
 عاشق بیچاره رخساره زرد
 نغمه اش از دیده جان خون نشان
 مطرب فرخ رخ فرخنده پی
 مجلسیان را بحر مگاه جان
 نغمه فی چون بدل آید ز گوش
 آن چه فسون بود که فی میدمید
 راز دل از پرده نیفتد بروز
 بوده غباری اگر از روزگار
 سجده خویشید و شان در شراب
 نرگس ساقی زده بر عقل راه

کرده نهان نظم و جهان بر سواد
 چاشنیش رونق بازار قند
 چاشنی او ز نبات بهشت
 کرده مگس وار غلو اهل درد
 پرشکرو برشکوش فی مگس
 از نفسش ریخته در تن روان
 کرده اثر در دل سنگ سیاه
 نغمه سرا آمده بر ساز وی
 هست مگر ساعد عشاق زار
 مطرب حاذق شده اش نبض گیر
 زو بهر انگشت هزاران هنر
 نکته پوشیده سروده ز درد
 ناله اش از نوحه عاشق نشان
 گاه نوا چون شده دساز فی
 داده بانگشت و به ابرو نشان
 زاتش می خون دل آید بجوش
 هوش ز دل عقل ز سر می رید
 گر نشود آتش می پرده سوز
 باده برون برده ز دلها غبار
 داده نشان از شفق و آفتاب
 خانه مردم شده از وی سیاه

لعل بتان مایه دیوانگی
 از طرفی باده اندیشه سوز
 خلق سبک روح ز رطل گران
 ۱۷۱۰ سیم درخنده قانون نگر
 نغمه قانون که زده راه هوش
 زمزمه چنگ و نوای رباب
 زد ره عشاق کا نچه به تیر
 عود بهستی چو ز پای افتاد
 ۱۷۱۵ چنگ در آغوش بتان طراز
 عشوہ ساقی بدرون کارگر
 رقص بتان آفت ارباب حال
 دست فشان کشته بتان خیل خیل
 رقص بتان آمده حیرت فرای
 ۱۷۲۰ چنگ بود عید طرب راهلال
 صوت مغنی چوشده جان فزایی

داده نیابت بمی خانگی
 وز طرفی لعل لب دلفروز
 رفته تکلف زمین بر کران
 کوست نمک پاش کباب جگر
 ریخته سیماب خود را بگوش
 برده قرار از دل واز دیده خواب
 کرد بهر موی دلی را اسیر
 سر بسر زانوی مطرب نهاد
 خوانده طرب نامه عاشق نواز
 نغمه مطرب ز برون پرده در
 گشته هزاران دل و دین پایال
 کرده پری وار به پرواز میل
 کشته مغنی زنی انگشت خای
 طلعت او آمده بر عیش دال
 زین غزل بنده شده دلربای

الغزل

مطربا ساز تو یاد از عالم جان میدهد
 لحن شور انگیز تو بر سینه میریزد نمک
 چشم از دل شک همچون سیم میریزد برون
 ۱۷۲۵ چون برد درد از دلم صحرا که هر یک لاله
 ناله شبهای بیاری مرا از دنیست

کوش جانرا لذت پیغام جانان میدهد
 تازگی بر آن جراحتهای پنهان میدهد
 لشکر غم را خراج از شهر ویران میدهد
 یاد از دلع دل و چاک گریبان میدهد
 بهر آن نالم که یاد از روز هجران میدهد

میدی از یک لحظه شادی پر شو خوشدل که چرخ می ستاند گری می از ما دو چندان میدهد

چهره ساقی زمی افروخته زین غزل خانه دل سوخته

ایضاً

می گل روی ترا از خون گلاب انگیز کرد
مستی عشق من از کیفیت حنث فزود
باده حسن تو جام چشم من لب ریز کرد
رخنه در جان من این وصل فوق آمیز کرد
آنکه بادلق مرقع دعوی پرهیز کرد
خروقه ای دارد بدو رعلت از می داغ داغ
نسبت خط تو تا با سبزه تو خیز کرد
خاست از دیوان مید سبزه تر جای خط

المثنوی

دل که برد نغمه طنبور عود
نغمه ابریشم عاشق نواز
هم ز نباتت چنان در سرود
هم ز نباتت بآن برگ و ساز
هم ز نباتت ز روی نسب
می که برو هست اساس طرب
هر طرف او را فلکی دیگرست
باغ که تا کش فلک اخضرست
نیست روا ذکر می و وصف جام
من که ز توحید سرایم کلام
ذکر می و جام مجاز اوقاد
رخنه چو در پرده راز اوقاد
آتش اگر گفت ز بانس نسوخت
خامه زمی شمع معانی فروخت

صفت توت کز و عود خود یافته ساز

ذکر پیله که از و برگ و نوا یافت جهان

زال فلک پیله نیلی سحاب رشت و فرو ریخت ز چرخش باب

کرد ازان نامیه نساج وار
 کرم ازان رشته کشیدن گرفت
 باز ما سوره کرم ضعیف
 ۱۷۴۵ چرخ پس از گردش بسیار خویش
 اهل هنر دستگی یافتند
 صنعت نساجی ازان یافت نام
 زوست سر رشته طنبور و عود
 این همه الوان و نقوش و صور
 ۱۷۵۰ گر خردت هست روی گیر راست
 رخ ز سوی الله اگر تافتی
 پای خود از راه یقین و امکش
 رشته بسی هست یکی رشته گیر
 رو که ازان رشته بجایی رسی

در قصب قوت همه پود و تار
 از سرنو پيله تنیدن گرفت
 رشته کشی کرد خیال لطیف
 رونق نو داد ببازار خویش
 ۱۷۵۰ جانب آن رشته عنان تافتند
 حرفت خیاطی ازان یافت کام
 چنگ و کمانچه است از و در سرود
 زو متصور که کند کارگر
 تا سر این رشته بدانی کجاست
 رو که سر رشته نکو یافتی
 دست ازین رشته یکتا مکش
 آنچه سوی اوست فروشته گیر
 بو که ببرگی و نوایی رسی

صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ پوششش تن هم ازو یافته ابنای نهان

۱۷۵۵ پنبه کزو یافته عالم فراغ
 گشته ز رنگ گل اوطبع شاد
 نور صفت با علم سرخ و زرد
 غنچه برآرد علم اول ز شاخ
 طوفه که ریزد گل او چون ز بار

روشن از و گشته جهان را چراغ
 زانکه دهد از رخ عشاق یاد
 ۱۷۵۰ گشته ز انواع نباتات فرد
 گل شود انگاه بیستان فراغ
 غنچه او سر کشد از شاخسار

وز لب خندان در دندان نمای	او بنظر غنچه خندان نمای
همچومه از مهر بشبهای تار	نورستانست زسوزنده نار
مرم داغ است برارباب درد	راحت جانست بشبهای سرد
زمزمه چرخ چو زنبور ازو	هست دل شمع پر از نور ازو
زوست شب و روز فتیله بدست	زال تنک مایه روزی پست
در شب افلاس نسوزد بداغ	تا بفروزد زوی اورا چراغ
شوشه‌ای از نقره خامش بدست	فی غلطم آن نه فتیله آوهست
حاصل آتش خود از فاقه باز	تا چو دهد گردش چرخش کداز
وز کرمش بسته کلافه کمر	دوک ازودیده عمامه بسر
هست بر زیب عمامه ازو	هست بتن رونق جامه ازو

صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی که چو آئینه برو حال جهان گشته عین

وحي برو آمده گويي فرود	کاغذ ازو یافته نام وجود
داده بواسط خبر روم و زنگ	کاغذ هند آمده از چین بتنگ
اوست همین هندوی کافور فام	هست بسی هندوی کافور نام
که ز سمرقند رساند خبر	که شود از صوب خطاجلوه گر
تخت نشین گشته برو اهل زنگ	آمده سطحیت بروم از فرنگ
عقل باو داده خط بندگی	ساده عذاری که ز فرخندگی
از خط و از خال گرفته جمال	سیمبر نازک فرخنده فال
لیک درونش چو برون باصفا	آمده آئینه گیتی نما

آینه آئین بودش پشت و رو
 قند که شد شاهدی از عیب پاک
 ۱۷۸۰ در ته او قند شده گر نهان
 آیت نورست ز جان آفرین
 آب صفت آید ازو عقد و هل
 گاه برنگست چو خرم چمن
 ز آمدن باد برآرد نفیر
 ۱۷۸۵ چون شده غم نامه عاشق زار
 گرچه همه سر شده با او ادا
 هم سفر قاصد تنها خرام
 همنفس خلوتی بیکسان
 یار زیارست ازو رازجوی
 ۱۷۹۰ اهل قلم را بکرم دستگیر
 که شده غم نامه عاشق بدست
 عاشق شوریده ز روی نیاز

جلوه نما صورت و معنی درو
 چادر ازو کرد بسر در طواف
 گشته سمرقند ازو در جهان
 منزل وحی است بروی زمین
 زاب چو آتش بود او را خلل
 ۱۸۰۰ که بطراوت چو گل و یاسمن
 طرفه که از باد شود اوچ گیر
 آتش و پنبه است بهم سازگار
 لیک برون نامده از وی صدا
 برده بمعشوق ز عاشق پیام
 ۱۸۰۰ قصه معشوق بعاشق رسان
 یار زیارست ازو راز گوی
 جلوه که جلوه گران ضمیر
 گاه طرب نامه دلبر بدوست
 این غزل انگيخته باوی براز

الغزل

میفرستم من غمدیده بدلبر کاغذ
 می نویسم غم و خون میچکد از دیده تر
 ۱۷۹۵ قصه غصه شبهای غم آخر نشود
 شد بوصف خط تو نوک قلم مشک فشان
 تا نویسم غم جان خشک کنم زاتش دل

۱۸۱۰ می نویسم غم دیرینه دل بر کاغذ
 اینک از خون شده هر سوی رقم بر کاغذ
 گر شود صفحه ایام سراسر کاغذ
 بوالعجب این که شد از مشک مژگ کاغذ
 ۱۸۱۰ اگر از رهگذر دیده شود تر کاغذ

بیکنه خون مراریختی و ساخته اند مردم از پرده چشم پی محضر کاغذ
عبدی احسنت که از کلک تو دُر می ریزد سزود ابره تو گردد ورق زر کاغذ

وصف حیوان که جهان را شرف از وی باشد

اولاً نوع شریفی که بود در طیران

ساقی حکمت چو زلال حیات	ریخت فرو در قیح کاینات
نشاء هستی سر حیوان فراشت	بر دلشان نکته عرفان نگاشت
روح روان شد بتن جانور	جانور از خاک بر آورد سر
روح چو آبست و بدن چو نبات	رسته بآب از چمن کاینات
روح چو راج است فروزنده روی	تن خم آن آمده و دل سبوی
سوی بسو صامت و ناطق بیای	خاسته با نشاء هستی ز جای
هر یک ازان آمده در بحر و بر	در طلب خالق خود ره سپر
طالب او گاه بسر که بیای	طرفه کزو نیست تهی هیچ جای
آنکه به پر کرده بگردون عروج	کرده گذر بر دجبات بروج
خامه قدرت چو شده کارگر	هر یک ازان یافته نقشی دگر
خلعت زیننده ایشان هریر	از خم صبغت شده الوان پذیر
شعله زنان نور ز پرهماست	روشنی روح ز فرهماست
ارض و سما یافت ازان زیب و فر	کوست شده بینهما جلوه گر
سایه او رایت دولت گشای	پایه او پایه رفعت فزای
پیکری از روح شده استوار	گرچه نشد روح بچشم آشکار
باز که بر دست شهبان یافت جای	یافت همه روی زمین زیر پای

جلوه گش دست بلند افسران
 سیم بدن شاهی از عیب دور
 شاهد رعنا که بر اهل شهود
 همچو پرچهر بتان طراز
 ۱۸۲۰ در دلش از آرزوی کین گره
 کرده نظر جانب خوبان بنار
 خدمت او کرده شب و روز شاه
 یافته از افسر شاهی طراز
 چرخ جهان سوز چو روشن چراغ
 ۱۸۲۵ کبک خرامنده که ز دراه دل
 برده بر رفتار ز دلها قرار
 پا بحنا دلبری از عیب پاک
 در نظر عارف دریا فشان
 می کشد از ساغر لاله مدام
 ۱۸۳۰ هست خرامنده بهر دشت و در
 گوشه نشینی تهی از کین و مهر
 رقص کبوتر برد از جان شکیب
 خاسته از برج شرف هرچو مهر
 زیب ده اوج فلک پایه شان
 ۱۸۳۵ مختلف الوان چو گل اندر بهار
 کرده چو پرواز بر اوج سپهر

مایل او طبع پری پیکران
 در سرش از باد خوی غرور
 سینه اش از دام مغرور نمود
 ۴ هست ز پا تا بسرش خشم و ناز
 زان بکشايد ز بر خود زره
 ناز خرنش همه با صد نیاز
 یافته از خدمت شه دستگاه
 گوش شهنشاهی او طبل باز
 ۸۴ سوخته ز و کبک و کبوتر بداغ
 مانده از و لاله و گل پایه گل
 قهقهه اش برده ز خاطر غبار
 ابروی پیوسته او و سمه ناک
 پنجه اش از پنجه مرجان نشان
 چشم وی از مستی می لاله فام
 ۱۸۵ در نظر عارف صاحب نظر
 قهقهه زن بر حرکات سپهر
 یابد از ان طفل طبیعت فریب
 بال فشان رفته بر اوج سپهر
 دام نه مرغ خرد سایه شان
 جلوه ایشان برد از دل غبار
 گشته مطوس فلک سبز مهر

طوطی رنگین بهشتی سرشت
چون ملک رحمتی آراسته
گشته زبان زاینه اش بذله کوی
کرده ز عکس آینه را زنگ یاب
جلوه طاوس و خیال تذرو
از پر الوان زده ره برضمیر
هریک ازان هست ز باغ بهشت
صورت سیمرغ بهر کارگاه
نغمه درآج بصحرا و کوه
بلبل خواننده بفصل بهار
فاخته انداخته از غلغله
هدهد با هدیه بسوی سبا
بلبل طبعم ز گلستان دل
طبع شد از خانه مشکین طراز

خاسته گویی ز ریاض بهشت
بال و پر سبز برو خاسته
زان شده اسکندر آئینه جوی
لیک درو دیده خیال صواب
دل ز صنوبر برد و جان ز سرو
هست بزر بافته رنگین حریر
پرگل الوان چمنی جان سرشت
برده دل اهل خود را ز راه
ره زده بر خلق گروه ها گروه
برده دل از دست هزاران هزار
در فلک فاخته گون و لوله
نامه رسان گشت و رسالت سرا
کرده پر از گل همه صحرای گل
از پی مرفان هوا دام ساز

صفت اسب و شتر آنکه پی حمل و رکاب خلقشان کرده خداوند کریم دیان

کرد کنون میل صفات دواب
برق عنانان همه گردون شکوه
بادشتابان بیابان نورد
کوه تنائی همه برچیده ناف

اول از اسبان کنش فتح باب
داغ نه ناصیه دشت و کوه
از درواز دشت برآورده گرد
کوه کنائی همه دریا شکاف

۱۸۵۵ دیو نژادان بصورت پری
 گاه بدنشان شده فولاد خای
 خیره سرو خاره سم و برق رو
 کوه تن و کوه کن و گرم کین
 جلوه کنان کوه تنی باد پای
 ۱۸۶۰ برق جه و آب زو و باد دو
 باد صبا با تکلشان کند سیر
 روح صفت کرم رو و تیز پی
 در روش از تیر بسی تیز تر
 آمده با باد صبا هم سخن
 ۱۸۶۵ شاهد صحرا طلب خانگی
 چاپک ورقصنده روان فوج فوج
 شکل کمیت از دل و جان برده تا
 معرکه پیمای قیامت شکوه
 شاهد زینبده مایل بخون
 ۱۸۷۰ رعد خروش آمده و برق خیز
 برق نگویم که فروزان سهیل
 آل برافراخته کردن چو چنگ
 هست کرنک آتشی انگیزته
 چشم بخون مایل زرین سمند
 ۱۸۷۵ شیر فلک را که جوش و خروش

در بر و در بحر بجو لائوری
 گاه بسم آمده فولاد سای
 برده که پویه ز صرصر گرو
 خار شکافی بسم آهنین
 کوه که دیدست روان جابجای
 برده ز مرغان هوایی گرو
 آتش تیز از سمشان تند سیر
 منزل صد ساله دمی کرده طی
 تیر سه پر دارد و او چار پر
 زان بودش باد ز پی قطره زن
 بخته زنجیر ز دیوانگی
 مختلف الوان چو کبوتر براج
 کشته فوج بخش چو لعلی شراب
 هست قیامت چو روان گشت کوه
 آمده با خلعت عناب کون
 خاک زمه بر سر سیاره بنز
 مانده دو صد برق فروزان سهیل
 یال چو ابریشم گلنار رنگ
 آتش و دودی بهم آمیخته
 خون بدل آهوی مشکین فلکند
 از کف خود پنبه نهاده بگوش

سر ز لجاش بهوا خاسته
 قلّه زرین قوایم سیاه
 دود شد از شعله بسی چرخ سائی
 خنگ قوی هیکل زرین لجام
 روز دغا با تن چون کوه سیم
 همچومه از فرجه نیلی سخا
 آمده گلگون چو خوامان تذر
 گل گل زبینه بر اسب کبود
 سایه و تورست که بر جویبار
 چا پکی آنگونه که در یک نفس
 یال سیه در برش از مشک ناب
 آهوی تازنده بجولان دلیر
 در درو در دشت بجولانگری
 ابرش رضا بروانی چو آب
 آب روانست برو در چمن
 آتش و بادی بهم آمیخته
 از گل و نسرين کفلش یک بغل
 ز ابلق زبیده از عیب پاک
 داده بهم دست بیاض و سواد
 رقص سیاهان برد از دل شکیب
 سر بفلک سوده سیاهان چو دود

۱۸۸

۱۸۸

۱۸۹

۱۸۹۵

همچو کافی بزه آراسته
 شعله از دود برسیده بهاه
 دود ندیدست کسی شعله زای
 دیو سفیدی بفسون گشته رام
 گشته نهان در تنه رنگین کجیم
 گشته عیان رفتش اندر شتاب
 کرده طفیل ره او جان تذرو
 عکس شکوفه است نمایان برود
 نخل تر انداخته از شاخسار
 گشته چو نور سحر آفاق رس
 همچو بخار آمده بر روی آب
 لیک که معرکه غوان چو شیر
 آهوی صحرائی و کبک دری
 باغ جهان یا قه زو آب و تاب
 ریخته اوراق گل و یاسمن
 هر سرمو فتنه ای انگیخته
 گرچه نلنجد ببغل آن کفل
 صبح و شفق بین بهم آمیزناک
 یا بهم آمیخته ابرست و باد
 هندوی رقاص بود دلفریب
 کرده سیه خانه چرخ کبود

کوه شکاف از سم فولاد رنگ
 استر آهوروش گور خیز
 راه بری گرم برون تاخته
 ۱۹۰۰ یال بران باره حدت لزوم
 کوه شکوه اشتر فرخنده پی
 خاک نشین خارخوار خفت
 نرم روی همچو نسیم بهار
 سینه سپر کرده تیر بلا

سوده بسم سومه ریزه ز سنگ
 سوده سم بر سر سیاره بیز
 خنجر بران ز دو گوش آخته
 چون دم تیغ از اثر سنگ روم
 پاک روش سالک وادی وحی
 تن بفلک چشم بسیار جفت
 پی سپر وادی حلم و وقار
 ناله او بار بلارا صلا

صفت پیل که از غایت محمودی آن آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان

۱۹۰۵ پیل فلک پیکر الوند تن
 کله بآن هیكل گردون شکوه
 کله و دو دیده کیوان نمائش
 دیده بهر سو چو بگردون بها
 کله که آمد زدو گوشش نقاب
 ۱۹۱۰ آمده دندان زدو جانب برون
 آمده خرطوم مجرّه شکوه
 کوه تنی گشته بمستی روان
 کله و دندان و دهن با شکوه
 کرده چو خرطوم ز بالا رها

سرچو سرانذیب و چو کتور بدن
 با سبلان آمده البرز کوه
 ۹۲۵ قله قاف است عیان نقطه هاش
 یا شده ز الوند عیان چشمها
 کشته دماوند نهان در سحاب
 تیشه فرهاد و گه بیستون
 شکل کشف رود بر البرز کوه
 ۹۳۰ کرده درین نشاء قیامت عیان
 مرقد ضحاک و دماوند کوه
 پیکر ضحاک شد و از دها

۱۹۱۸ فی غلطم خرطم اثر در شکوه
تیره دخانی است به بینی کوه
از کجکش کله شد خسته حال
خاسته بر کوه بدخشان هلال

وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد

یا فته دولت نطق از کرم بی پایان

چون گل نطق از گل حیوان دمید	رایت حیوان بفلک سرکشید
قد ز گل افراخت همایین نهال	میوه کمال آمدش و گل جمال
خامه مستخرج لوح و قلم	ریخت چو بر تخته هستی رقم
۱۹۲ ز احسن تقویم شد انسان پدید	کون و مکان را به بدن جان دمید
قد چو بر افراختش از خاک و آب	کرد ملک را بسجوش خطاب
آنکه نه در سجده او شد نگون	راند ز ملک ملکوتش برون
آمده شاهی بوجود از عدم	بر سرش از علم انما علم
شد ز قدوم شه والا سریر	مملکت خاک عمارت پذیر
۱۹۲ کشور اسما بخلافت گرفت	روی زمین را بمسافت گرفت
جوهر عقلش ز کدورت بری	ناطقه اش داده زبان آوری
شمع بر افروخته نفس و عمل	جلوه که مرسله عقل و فعل
رشته صفت نفس بسوزندگی	یا فته از عقل فروزندگی
پنج حس حاوی دنیا و دین	با صره اش سرمه عین یقین
۱۹۲ سامعه اش نغمه شناس صبح	شامه اش تقویت افروز ریح
لامسه اش مدرک ماماسه ای	ذایقه اش انفع هرحاسه ای
آینه چهره نمای شهود	عله غایب نباء وجود

علم ابد در ازل آموخته
 یافته از منزلت برتری
 چارصدف را گهر ذی شرف ۱۹۳۵
 مورد دیباچه جاه و جلال
 گاه بملک ملکوتش خرام
 کوهر آن نه صدف لاجورد
 ذره خاکی که فلک ساخته
 ذره خاکی بدیار وجود ۱۹۴۰
 قطره آبی که چو کیرد خروش
 قطره رخشنده کیتی فوز
 هم بعلم ملک ستان آمده
 در دل او سر آلهی نهان

شمع خرد از عمل افروخته
 مرقبه شاهی و پیغمبری
 هفت حرم را بحقیقت خلف
 مطلع انوار جمال و کمال
 گاه بقدر جبروتش مقام
 مرکز این نه کره تیز گرد
 خاسته از قطره و دریاشده
 ز آتش سوزنده بر آورده دود
 آتش از آن آب نشیند ز جوش
 کشته او آتش اقلیم سوز
 هم بقلم سحر بیان آمده
 وزیر او حسن آلهی عیان

صفت قامت چون سرو که هنگام خرام سایه اش زلزله انداخته و کشور جان

قامت دلجوی بر افراخته ۱۹۴۵
 تازه کلی سر زده از باغ جان
 سرو و صنوبر بشنا گستردش
 در دل و در دیده قدش سایه سار
 هر که قیامت نبود باورش
 آب حیاتی که چو گشته روان ۱۹۵۰

شعله نوریت سر افراخته
 بسته میان تنگ بخون منچه سان
 بر سر یک پای بخدمتگرش
 سرو که دیدست روان جابجای
 گو بنگر قامت جان پرورش
 یافته از سایه او خاک جان

سایه که با اوست روان جا بجای اوست چو سرو آب روانش بپای
در صفت قامت آن نو نهال این منزل افتاده مناسب بهال

الغزل

بلاست آن قد و قامت قیامت قیامت بیا بیا که بعیرم برای آن قد و قامت
نشسته ام بامیدیا که خیزی از پی قلم باین امید توان زیست تا قیام قیامت
قد تو تا سلامت علم بقتل من افراخت میان اهل سلامت علم شدم بسلامت
سهی قدان پی دلبر زنند و وصف ایشان قد تو همچو صنوبر بدلبریست علامت
از آنکه خاک نگشتم بپای همچو تو سوری هزار سرو برانگیختم ز آه ندامت
مرا براه سلامت مخوان رفیق خدارا مرا طریق ملامت خواست و بسلامت
نمیرم ز درت گر رود سرم که چو عبیدی بر آستان تو ام خوش فاده جا اقامت

صفت کیسوی دل بند که در عمر دراز

قصه یکسر مویش نپذیرد پایان

قامت همچون الف انگلیخته طره مشکین زوی آویخته
بهر گرفتاری هر مستمند برکتف افکنده دو مشکین کند
خورده بهم تاب دو فرخنده تار گشته بهم یار دو پیچیده مار
کیسوی شبرنگ کشان زیر پای سرو خرامنده شده سایه سای
تازده کیسوی مغیر گره کار دل افتاده گره بر گره
کیسوی اوشک ختن بیخته نافه از هر گره انگلیخته
نافه گشا گشته نسیم سحر کرده چو بر حلقه زلفش گذر
عقل بسویش چو عنان تافته یاقه زو تافته و یافته

تافته مرغول خطایی نسب
 موی محقد چو زره بافته
 ۱۹۷۰ روی جهان تاب ازودر نقاب
 شانه مگو آنکه ز زلفش بزیر
 کامده سوداگر چین و تار
 هر خمش از کیسوی مشکین طراز
 ۱۹۷۵ مشک کجا موی سیاهش کجا
 چهره اش آتشکه وزلف چو شست
 از خم زلفش رخ دلکش پدید
 گشته درو صحبت دل کارگر
 او شده از صحبت دل بیقرار
 پرشکنی زو بدل و دین شکست
 ۱۹۸۰ هر دل مسکین که شده بست او
 بارخ او کیسوی چون پَر زاغ
 در صفت کیسوی آن دلفریب

یافته کیسوی مغبر لقب
 زلف مجعد چو رسن تافته
 مانده چو در پرده ابر آفتاب
 رفته و پیچیده بگیسو دلیر
 سوی سواد حبش از زنگبار
 موجب کوتاهی عمری دراز
 نسبت مشکست، بهویش خطا
 در خور آن هندوی آتش پرت
 گشته چو از مجمره آتش پدید
 نام با شفتگی اورا سمر
 دل شده از صحبت او تابدار
 هر شکنش موجب چندین شکست
 مانده شکن بر شکن از دست او
 چون شب تار آمد و روشن چراغ
 می بردم این غزل از دل شکیب

الغزل

یا فتم دل را اسیر موی دوست
 گر نه زلفش درهم از آه منت
 ۱۹۸۵ درهم کیسوش دل بیکار نیست
 زلف او تعلیم میگیرد کنون
 تا چه بیند بعد ازین در روزگار

در سواد اعظم کیسوی دوست
 از چه می تو شد دمام روی دوست
 مشک می بیزد بشب در کوی دوست
 شیوه ها از نرگس جادوی دوست
 هر سر مو من از هر موی دوست

نالۀ شبگیر و آه صبح خیز میرود هر سو بجست و جوی دوست
کرد عبدی خوی با جور و جفا زان میرنجد کنون از خوی دوست

وصف پیشانی نورانی دلبر که درو زهره و مشتری و ماه بماند حیران

۱۹۹۰ جبهه او آمده خورشید تاب
فوق دو ابرو بدرخشند گی
نیم می بردو هلالش مقام
طاق دو ابروش در آفاق طاق
نامۀ خوبی رخ آن نازنین
۱۹۹۰ روز رخس آمده گیتی فروز
طبع روانرا بکه گفت و گوی
مشتری و زهره از نور یاب
لوح چنین چیست بزمندگی
فی غلطم بلکه مهست او تمام
جبهه رخسندۀ برو پیش طاق
همچو بیاض سرنامۀ جبین
جبهه برو غمّه غمّای روز
این غزل از جبهه او داده روی

الغزل

۲۰۰۰ ای به پیشانی جهانزار شک ماه و مشتری
هست در آئینه پیشانیت ظاهر که نیست
هر قمر طلعت که می بیند جبین رشت
خوانمت زهر جبین و گویمت خورشید رخ
نست تنها مهر و مه بر آستان جبهه سای
سوزم از خورشید رخساری که خاک پای اوست
عبدیا محراب ابروی نگاری قبله ساز
سوده پیشانی براهت آفتاب خاوری
همچو تو زهره جبینی از همه حور و پری
میگدازد همچو ماه کاسته از لاغری
چون جمالت بنگرم دایم کزینها برتری
هست بر هر ناصیه از تو نشان چاکری
صندل پیشانی خورشید چرخ چنبری
چند سایی جبهه و پیش بتان آذری

وصف ابروی هلالی که دل از دست برد نگذارد که در آید دل عاشق به کمان

ز ابروی محرابی عابد فریب
۲۰۰۵ هر دل پاک آینه روی او
شکل دو ابروش دوشگون هلال
چون قلم صنع شده مشکبار
ابروی پیوسته او چون کمان
همچو کمانست ولیکن چو تیر
۲۰۱۰ کیست که دید آن دو هیاون هلال

برده ز محراب نشینان شکیب
قبله نما جانب ابروی او
یافته زان فوه هوش کمال
کشته بیک صفحه دونون آشکار
داشته چون غصه گره در میان
آمده پیوسته بدل جای گیر
وین غزلش راه نزد بر خیال

الغزل

ای شکل دو ابروی تو در دیده بیخواب
باز آمده دل از در میخانه و مسجد
ابروی تو در چشم ترم عکس فلکند
در ابروی محرابیت آموخت سواد
۲۰۱۵ بناخ آراسته تا مشتری چرخ
سردخم ابروی تو چون نقطه زن گرد

پیوسته چو در قبله نما صورت محراب
در طاق دو ابروی تو رو کرده زهر با
یا کشتی امید من افتاده بگرداب
یا قوت لبست گشت ز خط قبله کتاب
کرده سوی ابروی تو از قوس عنان تاب
مسکین دل عبیدی که شد چرخ ز اسباب

صفت چشم بت حور و ش ماه لقا که بهر گوشه او هست دو صد فتنه نهان

نرگس او رهزن هشیار و مست
گر نبود فتنه چشمش بخواب
لعل لبش شور می و می پرست
زود شود خانه مردم خراب

آهوی مستانه او جان شکار

نرگس مردم کش او نیم مست

مربده جویی بخيال شراب

نرگس قتان وی از عین ناز

فتنه گری رفته بخواب از شراب

غمزه اوصاف شکن و ملک گیر

فتنه کنان نرگس مستش بخواب

چون ملکی روز و شب از باده

درفن دزدی نظرش کاروان

آهوی بازنده مردم فریب

شیوه چشمش ستم انگلیختن

کشته بهر گوشه چشمش نهان

مردم چشمش سیهی شوخ و شنگ

طرفه حریفی که بسودا گری

نرگس او آهوی صحرای چین

طرفه که مستست نخورده شراب

مستی بی باده ز عیار ریش

به که کشد عاشق زار و زار

مست نه و عریده جو مست وار

مردم ازو مست می و می پرست

دم بدم انداخته خود را بخواب

بر رخ جان کرده در فتنه باز

تا دگر از فتنه چه بیند بخواب

مملکت حسن کرقه به تیر

فتنه بخوابست و جهان زو خراب

فتنه زهر گوشه بر آورد دست

هر مژه غارتگر صد کاروان

برده ز شیران شکاری شکیب

خون فقیران بستم ریختن

فتنه و آشوب جهان دجهان

گرد گریانش زمی سرمه رنگ

غارت جان میکند از مشتری

غمزه او جادوی بابل نشین

بیگنهی کرده بمردم عتاب

نازکی خوی ز بیما ریش

این غزل اندر نظرش تحفه وار

الغزل

یادگیر از چشم خود آئین مردم داشتن

مست کردن خلق را و باده در خم داشتن

ای محال از غمزه چشم ترحم داشتن

صد دل از چشم تو پر خون و کار چشم تست

دل بی‌الایت گرفتار و ز چشمت مشوه جوی
 ۲۰۴ از دهان یار من آموخت پنداری پری
 طرفه باشد در بلا چشم تنعم داشتن
 خویش را از پیش چشم مردمان گم داشتن
 در عنایت همچنان دست تطلم داشتن
 تا سحر که چشم خود در چشم انجم داشتن
 از لب لعل تو امید ترجم داشتن
 کشته گشتن پیش چشمت کار عبودیت

صفت نیرزه مرگان جگر دوز جیب گایه صف شکنی آمده اورا در شان

نیرزه دری شیوه مرگان او
 ۲۰۴۵ از مژه آمیخته صد نیرزه بیش
 صف شکنی آمده در شان او
 صد دل شوریده زهر نیش ریش
 هست چو از لطف نماید نظر
 هر مژه اش مژده رسانی دگر
 غمزده را غمزه اوجان شکار
 ناوک خونریز زده صد هزار
 گشته ز مرگان سر تیرش عیان
 ۲۰۴۶ در ره او صف مردم بپای
 او بسان مژه مردم ربای
 بین که سنان خم شده در زیر بار
 هم چو قناره صف مرگان او
 ۲۰۵۰ بس که سنان مژه برده بکار
 غمزه چو قصاب بدکان او
 در صفتش از مژه سازم قلم
 وین غزل تازه کشم در رقم

الغزل

ای غمزه ناوک زن تو قاصد جانها
 ۲۰۵۵ ترکان کماندار تو از ناوک مرگان
 مرگان توانی گشته از قننه سنانها
 پر کرده بقصد دل عشاق کمانها
 تا یافت ز مرگان تو بر سینه نشانها
 شد زانوش دل مجرّم بزم غمت تن

آید برون از تن عشاق روانها	وصف مژه و غمزۀ تو چون شود آغاز
آب آورد افسانۀ تیغت بدهانها	آتش زند اندیشۀ تیرت بدرونها
هر چند که بی فتنه بودست زمانها	پرفتنه زمانی چون زمان تو که دیدست
آنی تو که وصف تو نکند به بیانها	عبدی چه سراید که بود لایق و صفت

صفت روی دل افروز دل آرای حبیب که بسی پاکترست از گل گلزار چنان

فی غلطم آتش آفاق سوز	۱۰ چهره او شعله گیتی فروز
از رخ او گرمی بازار حسن	هست رخ او گل گلزار حسن
کاسته قدرمه و خورشید خوار	بارخ آن ماه بهشتی عذار
برده بشوخی دل حور و پری	شیوه رخساره او دلبری
سجده ارباب صفا سوی او	قبله آئینه دلان روی او
یا فقه زان خطه اسلام زیب	۱۱ مصحف رویش بخط دلفریب
آیه سجده است در ابروی او	مصحف صاحب نظران روی او
کیسوی مشکین چو شب اندر قفا	روز دل افروز رخسار با صفا
عقل چو پروانه ازان سوخته	چهره چو شمعیش بر افروخته
شد همه تن دیده سرا پای او	آینه حیران بتماشای او
زو دهم این غزل سینه سوز	۱۲ در صفت آن رخ گیتی فروز

الغزل

افروخته روی تو چراغ بشری را	ای کرده برخاره خجل حور و پری را
بر هم زده هنگامه گلبرگ طوی را	از روی تو افتاده فروغی بگلستان

این لطف و صباحت نبود در مه و خورشید
در کشور جان یافته آرتبه شاهی
۲۰۷۵ بی صبح رخ او شب ما روز ندارد
از خون جگر سرخ کم چهره گاهی
عبدی ز در مدرسه و صومعه باز آید

وین حسن و ملاححت نبود در پری را
بلگذار کنون شیوه بیداد گری را
آگاه کن ای آه نسیم سحری را
کایست روش شیوه خونین جگر را
بلگذار بزاهد روش در بدری را

صفت بینی سیمین و دهان و لب یار که زهرسوی بود دیده جانیشان نگران

داشته در دایره مهر و ماه
از طرف حاجب آن دلربا
۲۰۸۰ آمده بینی ز صفا آیتی
یا بسوی نقطه ز کلک حکیم
جام لبش داده لبالب شراب
حرف جفا را ز لبش حالتی است
آنکه کند ذوق ز حرف جفاش
۲۰۸۵ گرچه نهان آن دهن جوهری
آن لب باریک چو فرخنده تار
کان نمک غنچه خندان او
از نمکش نقطه فردی عیان
دل ز خیال دهنش تنگ بست
۲۰۹۰ کرده بخنده در دندان عیان

بینی او حد وسط را نگاه
تا بلب چشمه آب بقا
۲۰۸۰ یافته کار مه و خور صورتی
آمده از قوس خطی مستقیم
مست لبش تا بقیامت خراب
کامده هریک ز صفا آیتی است
بین که چه حالت بود اندر و فاش
۲۰۸۵ کرده ز صاحب نظران دلبری
بخیه اش انداخته بر روی کار
شور دو عالم ز نمکدان او
رخنه اش از شق قلم در میان
بین که چه سان کرده دین رنگ دست
۲۰۹۰ کشته صدف را بدهان اب ازان

حرف دهانش چه نگارد قلم
 سردهانش نتوان باز گفت
 دل پی تحقیق دهانش شتافت
 خط که بدعوی دوا برو نوشت
 از لب لعلش خط سبز آشکار
 صفحه نظم رخ از ابرو و خط
 چشمه نوش دهنش جان فرا
 یافته زو تنگ شکر اعتبار
 زوست اثر ظاهر و خود بی نشان
 گاه سخن ریخته از حقه دُر
 برده دل و گشته نهان چون پری
 کوی اگر زانکه توان گفتنش

سر عدم هست همان در عدم
 وهم نیارد ز عدم راز گفت
 یک سر سوزن خبر از وی نیافت
 داد نشان زان دهن جان شرت
 همچو دو مصراع بخط غبار
 بی دهنش لیک به حذف نقط
 هست لبالب شده ز آب بقا
 مانده ازو تنگ شکر زیر بار
 جاننش از ان نام نهد خرده دان
 طرفه که آن حقه ز دُر هست پر
 ای دل اگر پی بسوش آوری
 این غزل تر ز زبان منش

الغزل

هیچ از جان نبود گر بجهان شیرین تر
 چه سرایم ز دهانت چه نگارم ز لب
 جان بری خنده کنان و بسخن جان بخشی
 آن دهان برد دل ما و بسی شیرین بود
 جام لعل تو پر از شربت و از شیرینش
 چست و شیرین دهنش برد دل و جانی
 بزبان تو همان به که کم با تو سخن
 عیدی آنراست روا دعوی شیرین سخن

از چه رویست دهان تو ز جان شیرین تر
 ای دهانت ز لب و لب زدها شیرین تر
 خنده شیرین و سخن گفتن از ان شیرین تر
 این که از دیده ما گشت نهان شیرین تر
 این که زان جام چشید نتوان شیرین تر
 این که جان را سوی لب داد نشان شیرین تر
 کز زبان تو دیگر نیست زبان شیرین تر
 که بر انگیزد ازین طرفه بیان شیرین تر

وصف سیب ذقن و غنغب سیمین که بلطف آن چو بدر آمده و این چو هلال تابان

سر زده از چاه زرخندان او شعله نوریست بر اطراف مهر سیمبری داشته گوی بلور دایره نون شده از نور پاک نقطه آن نون دهن دلپذیر موج و حبابست ز آب حیات آب لطافت چکد از این غزل	آب خضر عام بدوران او کرد ذقن غنغب آن پاک چهر یا بدو انگشت هلالی ظهور غنغب او از قلم فیض پاک ۲۱۱۵ فرجه آن نون ذقن بی نظیر آن ذقن و غنغب صافی صفت در صفت غنغب آن بی بدل
--	---

الغزل

آب گرد چمن یا سمنت میگرد متصل گرد گل و نسترن میگرد که بگرد ذقن چون سمنت میگرد جان پاکانست که گرد ذقن میگرد دل اسیر لب شکر شکنت میگرد آب از لطف در نو دهن میگرد عقل دیوانه سحر سخت میگرد	نیست غنغب که بگرد ذقن میگرد روح قدسی است مجسم شده در باغ ۲۱۲۰ یا شده آب ز شرم رخ تو خورشیدیت طوق غنغب نبود گرد خت دایره کش جان برای دهن پر شکرت میبرد چون بخوانی سخنم در صفت غنغب خود عبودی از نظم توافون جنون نیست چرا
---	---

صفت گردن و گوش و بدن نازک یار
 موشکافی که قلم کرده در اوصاف بیان

۲۱۲۵ شاخ گلی گردن آن سیمین گوش و بنا گوش گل و یاسمن

هست میان گشته ز لطف تنش
 باد شد از بازوی او وصف بوی
 چون گل نسرين بدنی جان شرت
 لطف تنش از گل و نسرين فزون
 ۷۱۳ سرخ سفید آن بدن به ز در
 هست میان بدن او کمر
 بسته کمر تنگ بخون کسان
 در صفت آن کمر دلپسند
 وصف میانش چو کشم در رقم
 ۷۱۳۵ هست میانش بنزاکت چو مو
 آن نه میانست که آن روح پاک
 شجده بازیت با فسون علم
 در صفت آن کمر بی بدل

عکس در گوش وی از گردش
 بر تن شاخ گل ازان خاست موی
 یا سمنی رسته ز باغ بهشت
 شیشه صافیت چو اغش درون
 درج بلورست ز یاقوت پر
 رشته نازک ز دو سونیش گهر
 طوفه که چیزی نبود در میان
 خامه من مانده بموی است بند
 موی براید بزبان بر قلم
 بلکه کم از پوست چه پیچم درو
 بسته و خلقی شده از وی هلاک
 بسته بموی دو جهانرا بهم
 با قلم موی نگارم غزل

الغزل

قلم حدیث میانت چو در میان آورد
 ۷۱۴ مراست از کمر عقدہ آکسی مشکل
 دران میان چو موی تو مانده در عجبم
 خیال من زمیانت تصویری میکرد
 دلم ز فکر میانت چو موی بود تاب
 خط از دهان تو رمزی با چو آن گفت
 ۷۱۴۵ دلم برشته جان نسبت میان تو کرد

بماند از رقم و موی بزبان آورد
 نه عقدہ ای که ازان سر بر تو آور
 که تاب بستن ز رین کمر چه س آورد
 قلم حکایت مواز سرگمان آورد
 نسیم قصه موی تو در میان آورد
 کمر نشان میانت ز ملک جان آورد
 خرد دهان ترا از عدم نشان آورد

حکایت لب لعلت بلطف گفت دلم چنانکه مردم چشم آب در دهان آورد
خیال عبّی باریک بین نگر که بلطف چه سان صفّا یمان تو در بیان آورد

المثنوی

دلبری از کشور جان خاسته پیکری از حسن بر آراسته
آب حیات دهنش جانفزا غنچه پرورده بآب حیا
۲۱۵۰ نرگس بازنده پی دلبری قد برازنده بجولانگری
سایه حق عزّ و جل آدمی است جلوه که حسن ازل آدمی است
آینه حسن ازل روی شان میل دل عالمیان سوی شان
زانچه سوی امّه توان بردنام بوده طفیل ره ایشان تمام
باطنشان مخزن علم و کمال ظاهرشان منظر حسن و جمال
۲۱۵۵ خاطرشان آینه صیقلی قابل انوار خفی و جلی
صورتشان خوبترین صور داده ز سیمای الهی خبر
مخزنشان کوه رفیع البنا مزرعشان دشت وسیع الفضا
جانوران جمله بفرمانشان بارکش و کارکن و جان فشان
انجم و افلاک بدور مدام کارکن خدمتشان صبح و شام
۲۱۶۰ عنصر و اجرام بخد متگری بردرشان دم زده از چاکری
عاشقشان عاشق دیدار حق عارفشان عارف اسرار حق
عشق شد از خامه کن نقش بند پرتو جان عشق به عالم فکند
نطق ازین باده برآورد جوش زمزمه افکند فلک را بگوش
یافت بشر شأن نبوت ازو مرتبه خلّت و صفوت ازو
۲۱۶۵ خاسته از سلسله شان انبیا خاصکیان حرم کبریا

نعت سلطان رسل خواجه کونین که شد

بطفیلش همه این دارجهان آبادان

خاصه آن شاه کریم الصفا	در یتیم صدف کاینات
جوهری از عقل مجسم شده	آمده از آدم و خاتم شده
روح مجسم تن چون جان او	جسم بروح صفت شأن او
شمع وی از عرش بر افروخته	کرسی ازو روشنی اندوخته
عرش ز نورش دم والا زده	کرسی از آتش بفلک پا زده
گوهر او اختر قدسی عروج	تابع او کرسی ذات البروج
پیش رو قافله کبریا	بسته باو سلسله انبیا
مبدع کونین پرگار جود	دایره انگیز چو شد از وجود
نقطه نه از خاتم او شد نخست	دایره کون بان شد درست
نور وجودش ز همه بیشتر	شان رفیعش ز همه بیشتر
اول ازو شد بجهان فتح باب	روشنی روز بود ز افتاب
چون در هستی ز ازل شد	نور محمد علم افراز شد
یافت برو کار نبوت قرار	ختم برو گشت سرانجام کار
خاتم او شد بجهان داوری	خاتمه نامه پیغمبری
شان نبوت که علو یافته	فتح ازو ختم باو یافته
فاتحه ز الحمد بود در کلام	باز بر الحمد شود اختتام
راقم دیباچه صدق و صواب	از رخس آراست چو صدر الکتاب
نامه بطغرای محمد گشاد	خاتمتش مهر مؤید نهاد
گشت باو کار نبوت تمام	همچو دعوا را بصلوة اختتام

۲۱۸۵ شد شب تاریک عدم صبح یاب

نورش اگر گشت نخست آشکار

صبح چو شد روشن از آن آفتاب

نوح تو مسل بوی و آل جست

نور نبوت ز رخ انبیا

۲۱۹۰ حضر ز ظلمات نیامد برون

حسن ازل خطه امکان گرفت

یوسف از آن چاشنی چو چشید

طور کلیم از بفلک خاسته

هست ز معراج وی آن پایه ای

۲۱۹۵ سیرکنان بر طبقات سما

عیسی اش از روزنه خور بهر

شاه فلک سند ایوان فقر

جا بدل نکته ایمان نیافت

جان بفدایش که بتن جان رساند

۲۲۰۰ من سک آنکس که برد نام دوست

اوست چو شمع بهدایت دلیل

روح امین را رخ ازو تافته

یافت ز حق منصب و قدر جلیل

خطبه لولاک بناش بلند

۲۲۰۵ خیمه گردون چو برافراختند

بیشتر از پرتو آن آفتاب

بود چو صبح دومین راستگار

خاست نخست آدم خاکی چو آب

کوزه اش از آب برآمد دست

کرد رهش بود شده چرخ سا

تا نشدش نور نبی رهنمون

کز نمکش چاشنی جان گرفت

لعل لب خویش بدنجان گزید

نور مسیح از فلک آراسته

وز علم دولتش آن سایه ای

منزل او سرحد شمس استوی

منتظر از منظر چارم سپهر

گوهر او مبعث ارکان فقر

تا ز لبش چاشنی جان نیافت

نامه و پیغام ز جانان رساند

خاصه که با نامه و پیغام اوست

آمده پروانه او جبرئیل

منصب پروانگیش یافته

آمده پروانه رسان جبرئیل

منبر افلاک باو ارجمند

بهر سر پرده او ساختند

چرخ سرافراز بخد متکریش
 مرش از آن آمده کوسه نشین
 نور وی از عرش سر افراخته
 سایه نشینش همه روی زمین
 آب شد از پنجه او آشکار
 بود کف با کرمش بحر جود
 نخل که آمد بزمین سخت پای
 شق شد از انگشت هلالش ماه
 معجزه اش از پی اثبات دین
 نقطه صفت ماه شد از وی عیان
 پرتو خور یافت کلیم از بدست
 ریختی از پنجه بمعجز زلال
 غرق نظر بود در انظار جود
 بر درغاری که شد آن شهریار
 جانوران از پی اهل خلاف
 گشت کبوتر بحریم رستگار
 رفت بقرآن سخن از عنکبوت

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

بر سر پا عرش پی چاکریش
 تا بکف پاش رساند جبین
 سایه برین فرش نینداخته
 سایه نبود ارچه بنورش قرین
 پنجه خورشید که دید آبدار
 هریک از انگشت یکی چشمه بود
 رفت بفرموده او جابجای
 تا گذرانید دو عادل گواه
 بینه انگیخت بکدیمین
 رخنه اش از شق قلم در میان
 پنجه این قرص قمر را شکست
 ساخت ز انگشت هلالی هلال
 زان نظر از هر طرفش تابود
 تا برش اغیار نیابند بار
 آمده این بیضه نه آن پرده باف
 یافت چو مرغان قدس اعتبار
 شد مگس شکر احسانش قوت

مجملی از حکایت معراج

در شب معراج که روی زمین
 گشت شرفیاب ز روح الامین
 عزم سفر کرد ز بیت الحرام
 کرد سوی مسجد اقصا خرام

۲۲۲۵ و آنکه از اقصا ش چو شد فتح با
 کرد تقدّم بهمه انبیا
 آدم خاکی بفلک سود سر
 روح خلیل از رخ او گشت شاد
 ۲۲۳۰ کرده ازو نور سعادت ظهور
 کرده بموسی نظر آن آفتاب
 گرچه سلیمان بجهان بوده شاه
 آمده در رتبه سلمان او
 یافته زان کیسوی مشکین طراز
 وه چه شبی غیرت فوخنده روز
 ۲۲۳۵ پرتو خور کرده نفوذ از زمین
 گنبد خضرا بدلی تابناک
 آینه صاف سپهر برین
 دیده روشن فلک از بس صفا
 آن مدنی مسند مکی نسب
 ۲۲۴۰ ملک ستان شاه حجاز و عراق
 پایه بپایه بفلک بر شده
 وه چه براق اختر فوخنده پی
 چون نظر انداخته در هر نظر
 باد باو چون زند از سیر دم
 ۲۲۴۵ گرد رهش چون بفلک گشته یار

کرد سوی مقصد اعلی شتاب
 جمله نمودند بوی اقتدا
 ۲۲۵۰ گامده از صلب وی اینسان گهر
 دید نوازان گل باغ مراد
 دیده ازو دیده یعقوب نور
 گفته سوال ارنی راجواب
 در ره آن شاه رسالت پناه
 گشته بجان بنده فرمان او
 ۲۲۵۵ حبل متین نوح بعمر دراز
 نور فشان نیر کیتی فروز
 گشته زمین غیرت مهر برین
 نورستان گشته ز صحرای خاک
 کرده درو جلوه رسول امین
 ۲۲۶۰ مردم آن دیده رسول خدا
 شاه عجم تخت نشین عرب
 برق عنان شاه سوار یراق
 روشنی دیده اختر شده
 عرصه افلاک دمی کرده طی
 ۲۲۶۵ از نظر خویش شده پیشتر
 زانکه از و مانده در اول قدم
 ز آینه ماه زدوده غبار

ماه حمل گشت ز افلاس خویش
 خاست عطار دزد دوم خانه نیز
 زهره کم زهره شد از چنگ فرد
 کرد بمنزله عیسی عبور
 ترک فلک خنجر خود در نیام
 مشتری از اوج سعادت چو دید
 خواست زحل یک کف از ان خاک راه
 رفت چو بر منظره هشتمین
 خاست ز نسرين صلاي سرور
 جبهه روان در رهش اکیلسود
 چونکه زمیعاد که لود قوت
 چند قدم رفت فواتر از ان
 جست از ان مرکب قدسی نژاد
 سدره بطوبی لک اوزد نوا
 از دو کمان سهم سعادت کشاد
 گفت و شنید از همه بانی سی
 عمر ابد یا بزم اگر خضر وار
 نی بقلم داشت نبی احتیاج
 امی از ان روی کنندش خطاب
 علمش از اندازه دانش برون
 حلم وی از کوه گران سایه تر

نعل بهامیش کشیده به پیش
 بهر نثارش در شب تاب ریز
 دست بدامن زدش و توبه کرد
 مشعل خورشید از ویافت نور
 کرد و روان کرد بخدمت قیام
 گرد رهش را بدو صد جان خرید
 سود سفیداب بروی سیاه
 گشت ثریا ز رهش خوشه چین
 رفت بعیوق صدای سرور
 صرفه خود دید و از ان گرد سود
 محرمی روح امین گشت فوت
 ماند پراقتش دگر از زیر ران
 پای شرف بر سر رفوف نهاد
 شد بسرا پرده ثم استوی
 تیر مرادش بهدف افتاد
 گفت و شنیدی که چکوی کسی
 معجز او را نتوانم شمار
 بلکه قلم داشت زینش رواج
 کامده پرورده ام الکتاب
 حلمش از اندیشه مردم فزون
 علم وی از بحر گرانمایه تر

این همه از حسن ادب یافته
جز بادب کی دهد این پایه دست
لیک مقدم شده بر اولین
گشت و برین ختم سخن والسلام

شان تقرب بحسب یافته
بعد همه آمد و بالانشست
گرتواضع شده آخر نشین
دایره از نقطه آخر تمام

گوهر منقبت شاه ولایت که بدهر مقتدا بعد نبی اوست بنص قران

داشت علی رایت اوراپای
بهتر و مهتر ز همه انبیاست
داند گوید که مسلم برست
ورنه جز او کیست علیه السلام
منصب وی رتبه پیغمبری
نیست درین هیچ کسی راشکی
مرکب همت بفلک تاخته
عاصی اگر غضب نماید خطاست
جای محمد نتواند نشست
بیشه طلب زوشده روباہلنگ
نیست روا فاصله اجنبی
کیست جز او اعلم و افضل بذات
کرده بفزمان خداوند کار
خلق خدا را بخدا رهنمای

بود نبی رایت دولت گشای
جای محمد که رسول خداست
هر که ز انصاف نشانی دروست
گشت نبوت بمحمد تمام
تا دهدش خالق حور و پری
نور علی بود و محمد یکی
هر دو بعصمت علم افراخته
مسند معصوم چو معصوم راست
آنکه بخد متکبریت بسته دست
شیر خدا خنجر بر آن بچنگ
هست ولی جای نشین نبی
بعد نبی از همه کاینات
بنده مقبول خداوند گار
همچو محمد بکریم در گشای

۲۲۸۵ کیست جزان سرور عالیجناب
 اوست که تیغش سرشیران برید
 اوست که رمخش سردشمن فرا
 اوست که گززش سرشمن شکست
 اوست که تیرش دل کفار دخت
 ۲۲۹۰ اوست که از بازوی خیبر گشای
 شعله تیغش رخ کیتی فروز
 یافته از دوش نبی دستگاه
 نصرت پیغمبر ازو داد دست
 آمده از بازوی خیبر گشای
 ۲۲۹۵ تیغ چو در بازوی او جا گرفت
 چون علمش داد رسول خدای
 اوست ز رحمت بهمان آیتی
 مملکت علم نبی راست باب
 خاطر او آمده دریای علم
 ۲۳۰۰ زاده طبعش چو کلام خدایت
 برق ز شمشیر و عنانش خجل
 داده گدا را کفش انگشترین
 بوده زبس بحر کفش درفشان
 بین که با خلاق سماحت پسند
 ۲۳۰۵ مهر فرمانش سرافراز گشت

صاحب تیغی که خدا دادش آب
 درع بقا بر تن گردان درید
 برق سنانش دل دشمن گداخت
 بیضه دل در بر دشمن شکست
 ز آتش پیکان دل اشرار سخت
 داشت قوی بازوی دین خدای
 برق سنانش دل خورشید سوز
 برده سرخویش بخورشید و ماه
 در حرم کعبه بتانرا شکست
 بر رخ اسلام علی در گشای
 آتش کین در صف اعدا گرفت
 شد علم دولت دین چرخ سای
 بر سر دین فتح رقم رایتی
 هست صریر درش ام الکتاب
 خاسته زان در دل آرای علم
 جانب حق ره بحقیقت نفاست
 ابر ز دست و کرمش منفعل
 از نجفش یافته شاهان نگیں
 یافت شود بر درش لایزال در نشان
 شاه و گدا گشته ازو بهره مند
 از طرف شام بسر باز گشت

کوه زحلمش ادب آموخته
 ظل ظلیلش مه و خور را پناه
 قنبر او سرور ملک و ملک
 در که او قبله که راستان
 شیعه اش از نار ندارد ضرر
 بود چو در صلب خلیل آن امام
 چون شود آتش بکسی کارگر
 هست مساوی به نبی در صفات
 کعبه بنا کرد خلیل از خاک
 شیعه او را بدر کبریا
 شیعه او بلبل باغ نعیم
 هشت چمن وقف احبای او
 دشمن او قابل تیران شده
 دشمنش از بخت بد آیین خویش
 بعد نبی اوست امام امم
 باغ نه بینی که چو یابد کمال
 هر که ازین میوه نشد ذوق یاب

۲۳۱۰

۲۳۱۵

۲۳۲۰

ابرزدستش کرم اندوخته
 نور ضمیرش بدل مهر و ماه
 سایه او بوده زحل بر فلک
 بر در او چرخ نگین آستان
 مخلص او یافت امان از شر
 نار بر وزان شده سرد و سلام
 کش بود اینسان پیری در کمر
 جز به نبوت که نبودش بذات
 بود پی مولد آن جان پاک
 مرتبت و منزلت انبیا
 دشمن او قابل نار و جحیم
 هفت درک منزل اعدای او
 مستحق لعن چو شیطان شده
 کام روا باد بنفرین خویش
 گشته باو جای نبی محترم
 بعد گل از میوه پذیرد جمال
 به که خورد جیفه بسان کلاب

۵

مدح شاهنشاه اقلیم ولایت حسن است

سبط پیغمبر و نوباوه شاه مردان

بعد علی هست امام زمن صاحب اخلاق الهی حسن

شاه نبی صورت حیدر خصال

از اب و از جد ادب امخته

صورت و سیرت چون نبی و ولی

زین دو صفت برده بتوفیق گو

خاک رهش نور ده جسم دجا

پایه قدرش ز فلک پیشتر

خلق کریمش بجهان عطر بار

داده بجان نور بلند اختری

فاطمه را زاده فخر صفات

با کرمش ابرکه و با ذلی

مهر برین مشعله افروز ازو

بندگی او بدر بی نیاز

شیوه تسلیم ازو به که یافت

ابرز دستش بسماحت سحر

۲۳۲۵

۲۳۲۶

۲۳۲۷

چون پدر وجد بجمال و کمال

ز ابجد تحقیق دل افروخته

آن ز محمد اثر این از علی

هر دو بهیراث رسیده باو

درگه او قبله که انس و جان

عصمتش از خیل ملک بیشتر

خرمى افزا چونسیم بهار

زاده ز فروخته ترین مادری

آمده چون عیسی مریم بذات

بحر برش نامزد مدخلی

پیر خرد مسئله آموز ازو

تکیه او بر کرم کار ساز

راه رضا را که ازو به شتافت

مهر ز رایش بضیامشهر

مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین

که بود خاک درش سجده گه اهل جهان

کیست بجز شاه شهیدان حسین

سده او کعبه عالی اساس

خاک درش سجده که خاص عام

آب خضر تشنه خاک درش

بدر حسن پیشرو خانقین

رتبه آن شاه فزون از سپاس

روضه او غیرت دار السلام

ماه معین تربت جان پرورش

۲۳۲۸

خاک درش تاج سر اتقیا
 چشم فلک آب فشان بردش
 در ره تجرید قرین مسیح
 پاکتر از روح قدس گوهرش
 تشنه لب آن نخل چود خاکفت
 آب بر آن شد که دهد شربتش
 دید که آن غیرت ازهار خلد
 گشت از آن دیدن حیرت فز
 آنکه بران گلبن دین بست اب
 مستحق آتش از آن شدیزید
 بین متوکل که در آتش نشست
 در ره او زنده دلان خیل خیل
 کرده فدا در ره او جان پاک
 تا همه را جای یکی جان هزار
 زنده دلان در ره او جان فشان
 خاک درش گرسدم در کفن
 خاک درش باد تن خاکسار
 تالبش از آب تمتع نیافت
 هیچکس آبی بفراغت نخورد
 آب فوات از غم آن جان پاک

۲۳۴۵

۲۳۵۰

۲۳۵۵

۲۳۶۰

در نظر دیده و ران توتیا
 مهر فلک لوزه کنان بر سرش
 در دم تسلیم فزون از ذبیح
 حایر آب آمده خاک درش
 سوز دل خاک بر افلاک رفت
 قطره زبان رفت سوی تربتش
 آمده سیراب ز انهار خلد
 منفعل و ماند ز حیرت بجای
 کی رهش کل فتی از عذاب
 کاب از آن گلبن احسان برید
 ز آنکه بهنر لگه او آب بست
 کرده بر غبت همه جانها طفیل
 رفته ولی جمله به سر بخاک
 بودی و کردی بیه او نثار
 خاک در او ست سرشته بجان
 حله شود زان کفتم در بدن
 گرچه ز من خاک درش رست عار
 تشنه جگر جانب کورشتافت
 کان نه ز مرگانش بدام افشود
 سر زده بر سنگ و نشسته بخاک

۷۵

۷۶

۷۷

مدح سجاد علی بن حسین آنکه بود آدم آل عبا سید ابنای زمان

<p>آنکه ازو شرع نبی یافت زین کرده شب و روز بطاعت قیام ریخته از دیده بخشیه دموع شسته غبار از رخ مهر منیر عصمت او هست ز نقصان بری افته از جبهه او آب روی قبله سجاد و شه عابدان شان رفیعش ز فلک پیشتر نوح دوم آدم آل عبا باغ سعادت شده گلشن باو سایه کن و میوه فشان بر ارم قبله عباد و سر ساجدین</p>	<p>بعد حسین است علی حسین بر در حق بندگی اش برده ام غرقه دریای خضوع و خشوع موج دموعش بفلک اوج کیر پایه او ز فلک برتری آمده سجاد ازو آب جوی قدوه عباد و سر ساجدان پایه قدرش بفلک سوده سر کان کرم منبع حلم و حیا شمع سیادت شده روشن باو اوست سرافراخته نخل کرم درگاه او کعبه ارباب دین</p>
---	---

مدح باقر که بود علم یقینش حاصل گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان

<p>روشنی چشم نبی و ولی نامور دهر محمد بنام رونق ازو یافته علم و عمل یک گهر از بحر دلش کوه حلم</p>	<p>بعد علی بن حسین علی کیست بجز باقر عالی مقام باقر علم ابدست و ازل نه فلکش یک صدف از بهر علم</p>
---	---

مخبر از آیات کتاب مبین

بحر ز دریای دلش پایه کل

نور ضمیرش بجهان تافته

جود ز اذار کفش یک مطر

کان حقایق دل دانای او

یافته زو گوهر آدم شرف

منبع علم آمد و کان حیا

علم الهی ز دلش چرخ سای

۲۳۸۰

۲۳۸۵

درس خرد گفته ز علم الیقین

وز کهر افشان ضمیرش خجل

شرع نبی رونق ازان یافته

علم ز دریای دلش یک کهر

بحر معارف ز کهر رای او

جوهر فردش بنهفته صدف

مظهر حلم آمد و بحر سخا

نور محمد ز رخس شعله زای

مدح صادق که بود نور دلش نیر صبح صبح صادق شده زانو و علم اندر دوران

بعد وی آن صادق ثابت قدم

جعفر بن باقر زین العباد

خالص مخلص بدر کار ساز

شبهه ز راه سخنش سرگران

رایت او راست دل راست گوی

جلوه که حق یقین سینه اش

آینه صدق دل صاف او

علم وی آگاه ز اسرار غیب

مذهب حق رونق ازو یافته

شیعه او را روشی دلپسند

۲۳۹۰

۲۳۹۵

آنکه فلک ساست چو صبحش علم

صابر صافی دل صادق نهاد

بنده صادق بدر بی نیاز

پاک ز تخمین و بری از گمان

در ره حق همچو نبی راست پوی

زنگ گمان محو ز آئینه اش

صدق یکی شمه ز اوصاف او

ذات وی آزاده ز اطلاق عیب

نور حق از جبهه او تافته

مرتبه راه روانش بلند

مذهب ازو همچو زر جعفری	رایج ازو سکه پیغمبری
آنکه زد از راه خلافتش نفس	آمده بر آتش دوزخ چو خنس
علم که رودیست بهر سورهان	جمله ز سر چشمه او شد میان

مدح موسی که چو موسی کلیمت ز قدر
بلکه موسی بعصاب در او شد در بان

هست پس از جعفر صادق علم	موسی کاظم شه صاحب کرم	
شاه فلک مسند بادین و داد	صابر روشن دل صادق نژاد	۲۴۰
صبر کز اخلاق بهین شیوه است	از شجر منقبتش میوه ایست	
خشم اگر بسته رهش را بخار	کرده چو آب او بلطافت گوار	
موسی ثانی بمصایب صبور	کوه صبوریش برابر بطور	
بارگش کعبه صدق و صفا	گرد رهش سرمه چشم وفا	
چرخ بدین وسعت اوراق او	یک رقم از دفتر اخلاق او	۲۴۰۵
هم نبش مرتضوی هم نسب	بنده او هم عجم و هم عرب	
بود او من عجمی بنده ای	بنده از عجز سرافکنده ای	
داشته بر درگاه آن رهنمای	بنده نوازش چنیم بیای	
خاک رهش باد سر خاکسار	زانکه نیابد دل او زین غبار	

مدح سلطان خراسان علی بن موسی
که دهد خاک درش رونق باغ رضوان

اهل جهان را پس ازو پیشوا	نیست کسی غیر علی رضا	۲۴۱
--------------------------	----------------------	-----

شمع هدی نیر شمس و قمر
 بادو ذریعه منم و باب کھف
 آتش موسی و تعجلی طور
 حاجت جاهش فلک دیگرست
 رتبه خدام وی از حدفزون
 زایر اورا ملک اندر سما
 آدم خاکی ز درش آب جوی
 تافته از قبه او نور مهر
 خاک رهش رفته بعرض برین
 کی بود آیا که من این جان پاک
 بهر نثار سگ آن آستان
 باد صبا چون بخراسان رود
 بخت کجا تا همه تن جان شوم
 جان بخراسان وتن اندر عراق
 بخت دهد چون بخراسان رهم

۲۴۱۵

۲۴۲۰

۲۴۲۵

کھف دری سیدجن و بشر
 بر دراو چون سگ اصحا کھف
 یافته از قبه قصرش ظهور
 شمشه اش از شمس و قمر برترست
 چرخ پی سجده ایشان نگون
 خم شده تا کفش نهد زیر پا
 یافته از خاک درش آب روی
 برده سر از قدر بگردان سپهر
 آمده بر چرخ مقدم نشین
 بر در آن روضه سپارم بنگاک
 در تن خود پرورم این نیم جان
 همراه او قافله جان رود
 همراه ایشان بخراسان شوم
 هست میان تن و جانم فراق
 دست دهد وصل تن و جان بهم

۲۴۲۰

۲۴۲۵

۲۴۳۰

مدح شاهنشاه ایوان کرم شاه تقی که از و مانده در آفاق طریق احسان

هست پس از آن شه بادین و داد
 سید کونین و سمی رسول
 مہر درخشان دل دانای او
 قبلہ آفاق تقی جواد
 کرده درو خلق آہی حلول
 ابر درافشان ید علیا بر او

۲۴۳۵

دست زیاری دل آرد کرم
دست و دلش هر دو بهم درفش
عروش ز خاک در او بهره یاب
دینی و دین هر دو با و استوار
خیره شده مهر در انوار او
جود ز دست و دل او بهره یاب
کان بدل ریش ز دستش خجل
نخل کرم هریک از انگشت او
بر کف او هر خط صافی صفات
فیض رسان کلک و کفش بردوام
دست و دلش تا کرم آیین نهاد

ابرهم از بحر فشارد درم
فیض رسان آمده برانس جان
فروش حریم حرمش آفتاب
ملک و ملک راست با و افتخار
بادل پر ابر ز ادرار او
آمده ز انسان که ز دریاسحاب
بحر ز ادرار کفش منفعل
حاصل کونین دهدشت او
هست ز دیوان کرم یک برات
عالم از و غرقه انعام عام
حرف طلب رفت کسانرا زیاد

مدح شاهنشاه اقلیم هدایت که تقی است آنکه از جبهه او نور خدا گشته عیان

هادی عباد بجای تقی
آن بامامت علم افراشته
هادی دینست و امام مبین
در دل او سر آلهی نهان
عقل ز شاگردی او بهره مند
خاک درش سرمه چشم جهان
گل که چنین فیض ده از رنگ و بو

نیست کسی غیر علی تقی
شمع هدی در ره دین داشته
خاک درش سرمه عین الیقین
از رخ او نور آلهی عیان
چرخ ز پا بوس سگش سربلند
چشم خود گشته خداین از ان
یک ورق از دفتر اخلاق است

۲۴۶۵

خلق ازو یافته قرب خدای
کش ز خدا گفت نشاید جدا
راست چو لوح قمر از آفتاب
پایه قدرش چو فلک دیر پای
روزی او شد ثمرات بهشت
تا ابد از عقده مشکل نرست
همچو سپها درخور مهر منیر
درخور انسان نسب انسان حسب

اوست امم را بخدا رهنمای
نیت خدا یک بحق خدا
لوح فلک از دل او نور یاب
کنکر قصرش بفلک سایه سای
دانه مهرش بدل آنکس که کشت
عقده کینش بدل آنکس که بست
مهر برین درخور رایش حقیر
پاکی و پاکیزگی در نسب

۲۴۵۰

۲۴۷۰

مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف حلقه بندگی اوست بگوش کیوان

هادی دین جز حسن عسکری
مظهر حق مظهر لطف آله
روشن ازو گشته شبستان دین
زان کهرافروخت رخ آفتاب
سجده کنان بر در قدرش فلک
بر در او بندگی بر دوام
چرخ یقین اختر ازو یافته
خاک درش زاب خضر پاکتر
بنده از شرم سر افکنده ای
نمارت کان کردو بمحتاج داد

نیست پس از او بجهان داوری
شاه ملک جیش فلک بارگاه
بدر فلک رتبه اوج یقین
گوهر ایمان ز دلش نور یاب
گرد رهش زیور تاج ملک
کرده زحل بر سر این هفت بام
شاهد دین زیور ازو یافته
نور دلش برده بر افلاک سر
چرخ برین بر در او بنده ای
تا کرمش دست سخاوت کشاد

۲۴۵۵

۲۴۷۵

۲۴۶۰

۲۴۸۰

از کرش کار جهان ساخته
مملکت از گردش تاج یافت
جان بخلای درش سربلند
قاعده از برانداخته
سده او پایه معراج یافت
دل ز کدایی درش بهره مند

مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق مهدی آن ختم امامان و شهنشاہ زمان

قاید اسلام پس از آن امام	مهدی هادی است علیه السلام
سایه حق حجة قایم بحق	یافته از دولت او دین نسق
در طلب آن شه صاحب زمان	خضر نهادست سراندر جهان
منتظرش عیسی گردون نشین	دوخته همواره نظر بر زمین
کشت نبوت بمحمد تمام	ختم امامت شده بر این امام
عدل برآورده بعهدش علم	ظلم گریزنده بملک عدم
گرم بدورش شده بازار عدل	روضه دلها شده گلزار عدل
نیر عدلش بجهان نور ریخت	ظلم از آن نور چو ظلمت گریخت
ظلم نیاورد خبر از دلی	غیر گل عدل نرست از گلی
فتنه بعهدش نبود جز بخواست	نیست بجز خانه ظالم خراب
بازوی دین گشته بعدلش قوی	یافته از بخت جوانش نوی
سایه او بر سرما ریخت نور	کفر شد از کشور اسلام دور
رایت عدلش چو شود آشکار	از سپه ظلم برآید دمار
صبح ظهورش چو برآید بگاه	ظلم شود پست بخاک سیاه
دور بگردد ز سلاطین جور	دایره عدل درآید بدور

رایت ایمان بفلك سرکشد
میطلبم زندگی از روزگار
تحفه جان در نظر او کشم
از رخ او جان من آباد باد
وقت شد ای صاحب عصر و زمان

۲۴۸۵

مرتکب جور عنان درکشد
تا کنم اندر قدمش جان نثار
در ره او شهد شهادت چشم
وز غم هجران دلم آزاد باد
جور ز حد شد بدرآ ، الامان

این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت از کرمهای وی این نامه نامی عنوان

ای بوجود تو جهانرا قیام
جز تو کسی اول اول نبود
اول تو اول بی ابتدا
عالم هستی ز تو آباد شد
هستی تو هستی قائم بذات
نیست کن جمله اعیان تویی
نیستی و هستی عالم بتو
هست تویم ای همه هستی ز تو
ای ز ازل تا بابد آفرین
جز تو فلك را که اثر دار کرد
آمدن و رفتن لیل و نهار
غیر تو بر کار دوایر که داد
سلک موالید ز تو یافت نام

۲۴۹۰

۲۴۹۵

۲۵۰۰

وز تو وجود دو جهانرا نظام
آخر آخر تویی اندر وجود
آخر تو آخر بی انتها
هستی عالم ز تو بنیاد شد
نیست ز تو هست ز تو کاینات
هست که بی نیست بود آن تویی
هستی بی نیست مسلم بتو
مست تویم ای همه مستی ز تو
بر تو ازل تا بابد آفرین
وز اثر او که پدیدار کرد
رونق بازار خزان و بهار
رونق بازار عناصر که داد
عالم امکان ز تو دارد نظام

یافت ز مهر تو دل کان کهر
 رایت حیوان ز تو شد چرخ سای
 بلبل نطق از تو نوا ساز شد
 طوطی اندیشه بیان از تو یافت
 گرچه ز بان در خور حجت کجاست
 لیک بهر حال زبانی که هست
 به که بحمد تو سراید سخن
 ای در تو سجده که راستان
 روی دل ما ز همه سوبه تست
 بر در تو خاک شدن کام ما
 در دو جهان جر تو خداوند گیت
 هست مسلم بتو ملک بقا
 ذات ترا هست تصور محال
 عین صواب آمده احکام تو
 باز خود بال به پرواز باز
 سرحد اجر تو ندانسته کسی
 کیست رسیده به ته کار تو
 هست با مر تو درین بارگاه
 ز اتش خور مشعل مه راضیا
 ابر فنا چون متراکم شود
 ساده شود عرصه ز اهل شهو

۲۵۰۵

۲۵۱۰

۲۵۱۵

۲۵۲۰

خاست بهر تو ثمر از شجر
 غلغله انداخت بهر دوسرای
 رایت علم از تو سر افراز شد
 در خور حمد تو زبان از تو یافت
 حمد خود از خود بسرای رواست
 قوت نطقی و بیانی که هست
 جز بسپاست نگشاید دهن
 روی همه جانب آن آستان
 مرده و زنده همه را رویتست
 بهر همین جنبش و آرام ما
 از همه عالم بتو مانند گیت
 راه ندارد بحریمت فنا
 حکم ترا نیست تغیر بحال
 حرف خطانیت در ارقام تو
 کشته بسی بهر تو و گشته باز
 یافته عقل همین است و بس
 نیست کسی عالم اسرار تو
 هست ز صبح تو درین کارگاه
 وز نم جان نخل جسد را نما
 بحر عدم چون متلاطم شود
 جز تو که ماند بدیار وجود

ای بکرم دیده بینش گشای
 از تو نهال بشری شد بلند
 آدمی از نور تو افروخت چهر
 بسته نشد آنچه گشادی بجو
 در تو نلنجد سخن بیش و کم
 گرچه قلم سر به کرامت فرا
 فهم کجا درک کالت کجا
 کار کھت منظره کن فکان
 راه نظر نیست دران کارگاه
 ای ز عطای تو بتن جان من
 چون بودم کش مکش نزع جان
 دیو زهم صحبتیم دور دار
 دین مرا دار زهر بد نگاه
 تا بزمانی که شوم جانیپار
 و ر بودم میل بدی در ضمیر
 این برگستاخی و بی رویی است
 نیست روا بر کرم حکم کس
 ای کرم در دوجهان کار ساز
 بردر تو ناله هر داد خواه
 عدل تو فریاد رس بیکسان
 بیکسم و آمده لرزان چو بید

۲۵۲۵

۲۵۳۰

۲۵۳۵

۲۵۴۰

وز در دل پرده غفلت ربای
 سایه برین عرصه خاکی فکند
 گشت برخ شمع فروز سپهر
 بسته تو کس نتواند گشود
 راه ندارد بوجودت عدم
 حرف کالت نتواند نگاشت
 وهم که و سر جلالت کجا
 بار کھت مملکت لا مکان
 بار خرد نیست درین بارگاه
 با تو سر رشته ایمان من
 رشته ایمان مرا مگلان
 شمع رهم از علم نور دار
 حفظ خودم ساز زهر دو پناه
 جان و دلم را ز بدی دور دار
 فیض حیات از تن من باز گیر
 وین نه سزاوار رضا جویی است
 کن نکنی نیست تو دانی و بس
 بر کرم تکیه اهل نیاز
 در که تو رنج کسانرا پناه
 جز تو کسی نیست کس بیکسان
 بردر تو از همه کس نا امید

نیست بغیر از تو امیدم بکس
 بیکس و نومید وز عصیان خجل
 آنچه منم در خور آن آتش است
 کرده من هست همه ناصواب
 غیر گناهم نبود هیچ کار
 روز قیامت که شود فتح باب
 کوه گناهم بفلک سوده سر
 چون نظر دل بکنه وا کنم
 آب تا سف زدرون آورم
 غرقه در آن بحر چو گردد تنم
 برخود از آن بحر چه پیچ خوش
 هست بجای در دو جهان کس مرا
 ای بتو امید من پر خطا
 لطف تو بادم بعطا رهنمون
 گرچه بسودای خطا بوده ام
 فی برضایت و رقی خوانده ام
 سی و ششم سال ز عمرم گذشت
 کو عملی از پی زاد رهم
 ز آتش من آمده دوزخ به تاب
 گر تو کنی امر سوی آتشم
 آتشم از تن چو برارد زبان

۲۵۴

۲۵۵

۲۵۶

۲۵۷

هم تو بداد من نومید رس
 از خود و از طاعت خود منفعل
 و آنچه ز فضل تو رسد آن خوش است
 چون تو بپرسی چه بگویم جواب
 طرفه که بر رحمت امیدوار
 نیست مرا تاب سوال و جواب
 جز تو که یار دکنه زان گذر
 دیده زد دل غرقه بدریا کنم
 دوزخی از سینه برون آورم
 دست بدامان محمد زنم
 کشتی من آل رسول است و بس
 مهر علی در دو جهان بس مرا
 هست خطا از من و از تو عطا
 باد زد دل میل خطایم برون
 لیک با مید عطا بوده ام
 فی بسپاست نفسی رانده ام
 میل کنه از دل من کم نکشت
 تا بقیامت ز ملامت رهم
 دوزخیان جمله ز من در عذاب
 من برضای تو با آتش خوشم
 هست زبانش بتو تسبیح خوان

بهر من آندم که فروزی تو نار
 خدمت من لایق درگاه نیست
 هم تو مگر جانب خویشم کشی
 من که گنہکار ترین بنده ام
 ای که ترانیت برحمت نظیر
 آنچه منم اهل وی آن واکذار
 نامه من گرچه زسرتا بیای
 موج برانگیز ز دریای جود
 زین همه اوراق که کوردم سیاه
 آنچه بآب قلم از نامه رست
 آنچه رقم کرده ام از بیخ کنج
 مست هوا و هوس این جهان
 آن همه بیهوده که راندم نفس
 وین رقم نو که کنون شد نگار
 چون نگرم هم ز غرض دوزنیت
 ظلمت بی نور بود هر سواد
 هست امیدم که ز کردار من
 گو بد و گرنیک پذیری بلطف
 داریش از مرحمت بی حساب
 گو بودم سهو و خطایی دران
 این رقم نو که بتوحید تست

۲۵۶۵

۲۵۷۰

۲۵۷۵

۲۵۸۰

جان من وسوزش پروانه وار
 طاعت من درخور این راه نیست
 دست بگیری و به پیشم کشی
 بنده ام و بنده شرمنده ام
 بنده خود را بکرم دست گیر
 کار باهلیت خود کن شمار
 هست سیه گشته ز حرف خطای
 محو چنان کن که ندانم چه بود
 نیست یکی لایق آن بارگاه
 نیست جز آراستن نظم ست
 خامه غرامت کشد و نامه رنج
 کامده در پرده صنعت نهان
 جمله مرا وزر و وبالست و بس
 جمله بتوحید خداوندگار
 اکثر آنرا رقم نور نیست
 شب که ندارد سحر آن شب
 رد نکند لطف تو گفتار من
 سهوی اگر رفته نگیری بلطف
 از نظر بی بصیران در نقاب
 سهو مرا از کرمات بگذران
 ساز بتوقیع قبولش درست

۲۵۸۵ چون ز تو آغاز وی انجام یافت
وز کرم و لطف تو اتمام یافت
محترمش دار بعز قبول
بر گذرانش زمن بو الفضول
عبدی از این بیش دلیری نکن
بر غزلی ختم کن اکنون سخن

الغزل

۲۵۹۰ مرد باید شمع ساز و ریختن گردد تمام
تا فروش فیض بخش انجن گردد تمام
عمر شد صرف سخن درد دلم آفرشد
ترسم آخر عمر من پیش از سخن گردد تمام
جلوه یاکردی و کردی نیم گشتم کاشکی
جلوه دیگر کنی تا کار من گردد تمام
آب چشم من همه بر خاک گویت و فشد
همچو آب چشمه کان صحر چن گردد تمام
آنچنان کائین حسن عهد بر من ختم شد
رسم بد عهدی بآن پیمان شکن گردد تمام
طرح محنت خانه یاکردم مر برای دیده اشک
صبر کن چند آنکه این بیت الخزن گردد تمام
شعر عبدا را کمال از وصف قد و عارض است
باغبانرا عمر با سرو و سمن گردد تمام

قطعه خوبتر از لعل گرانمایه که هست سال تاریخ درین خاتمه زو گشته عیان

۲۵۹۵ چون فلک از لباب این منظوم
دامنم را پر از جواهر کرد
گفت عبدی بجوی تاریخش
از لباب کتاب جوهر فرد

فهرست

- البحر الاول که بمناسبه احاطه مایل حکمی ببحر
 ۱ محیط موسوم شده
 ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال
 ۹ زانچه گنجد بیان گرچه نگنجد بیان
 مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اول
 ۱۱ از جواهر دهم آنگاه ز اعراض نشان
 داستانیست بر صف فلک و آثارش
 ۱۳ سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان
 صفت صبح صبحی که بهنگام صبح
 ۱۵ جلوه از پرده نماید بتماشای جهان
 ۱۷ الغزل
 ۱۸ المثنوی
 صفت نیر تابنده که از پرتو آن
 ۱۹ فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان
 صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز
 ۲۱ تازمانی که شود چشم سحر سیم فشان

۲۳	الغزل
۲۴	المثنوی
	صفت فصل بهاران که ز ایوان حمل
۲۷	مهرهماه کند جانب برجی سیران
۲۹	الغزل
۲۹	المثنوی
۲۹	الغزل
۳۰	المثنوی
۳۰	الغزل
۳۱	المثنوی
۳۱	الغزل
۳۲	المثنوی
۳۲	الغزل
۳۳	المثنوی
۳۴	الغزل
۳۴	المثنوی
۳۵	الغزل
۳۵	المثنوی
۳۶	الغزل
۳۷	المثنوی

صفت گرم روی کردن خورشید منیر
برج بر برج گذر کردن او از سرطان

۳۷

۳۹

۳۹

۴۰

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۳

۴۳

۴۳

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

صفت فصل خزان آنکه رود مهر منیر

از تراز و بسوی عقرب و سوی میزان

۴۵

۴۶

۴۷

۴۷

۴۸

۴۹

۴۹

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

الغزل

المثنوی

۵۰	الغزل
۵۰	المثنوی
۵۱	الغزل
	صفت فصل زمستان که کند طایر مهر
۵۲	گذر از جدی سوی دلو و به برج پس ازان
۵۴	الغزل
۵۴	المثنوی
۵۵	الغزل
۵۶	المثنوی
۵۷	الغزل
۵۷	ایضاً
۵۸	المثنوی
۵۹	الغزل
۵۹	المثنوی
۶۰	الغزل
	صفت آتش سوزنده خورشید شعاع
۶۱	که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان
۶۳	الغزل
۶۴	صفت شمع
۶۵	شمع

۶۵	تخته شمعدان
۶۵	مقراض
	صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش
۶۶	جوهری فرد کزو جوهر جان یافت روان
۶۹	الغزل
۶۹	المثنوی
۶۹	الغزل
۶۹	المثنوی
۷۰	الغزل
	صفت آب که از عین لطافت گویی
۷۰	در محروق همه اشیا شده چون روح روان
۷۴	الغزل
۷۴	ایضاً
	صفت کوی زمین کامده چارم عنصر
۷۴	بهوایش شده اجرام فلک سرگردان
۷۸	الغزل
	داستانیت در اوصاف موالید و نخت
۷۹	صفت آنچه شاهد شود از حاصل کان
۸۰	صفت لعل و یا قوت
۸۰	لغز
۸۰	صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

۸۱	الغزل
۸۲	اللغز
۸۲	صفت زر و سیم
	صفت آهن و فولاد که از روی قیاس
۸۴	زان دواصل است همه کار جهان را سامان
۸۵	الغزل
۸۵	اللغز
۸۵	سنان
۸۵	لغز خنجر
۸۵	پیکان
۸۶	صفت سرمه
۸۶	الغزل
	صفت انواع نباتات که بنوشته برو
۸۶	خامه قاسم ارزق برات حیوان
	صفت مجمل اصناف فی از سلک نبات
۸۷	اول واشرف و افضل قلم سحر بیان
۹۰	اللغز
۹۰	ایضاً
۹۰	ایضاً
	صفت نیشکرست و فی مطرب که بلطف

- ۹۰ زین بود قوت دل و هست ازان قوت جان
 ۹۲ الغزل
 ۹۳ ایضاً
 ۹۳ المثنوی
 صفت توت کزو عود خود یافته ساز
 ۹۳ ذکر پیل که ازو برگ و نوا یافت جهان
 صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ
 ۹۴ پوشش تن هم ازو یافته ابنای زمان
 صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی
 ۹۵ که چو آئینه برو حال جهان گشته عیان
 ۹۶ الغزل
 وصف حیوان که جهانرا شرف ازوی باشد
 ۹۷ اولاً نوع شریفی که بود در طیران
 صفت اسب و شتر آنکه پی حمل و رکاب
 ۹۹ خلقشان کرده خداوند کریم دیان
 صفت پیل که از غایت محمودی آن
 ۱۰۲ آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان
 وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد
 ۱۰۳ یافته دولت نطق از کرم بی پایان
 صفت قامت چون سرو که هنگام خرام

- ۱۰۴ سایه اش زلزله انداخته در کشور جان
- ۱۰۵ الغزل
صفت کیسوی دلبند که در عمر دراز
- ۱۰۵ قصه یکسر مویش نپذیرد پایان
- ۱۰۶ الغزل
وصف پیشانی نورانی دلبر که درو
- ۱۰۷ زهره و مشتری و ماه بماند حیوان
- ۱۰۷ الغزل
وصف ابروی هلالی که دل از دست برد
- ۱۰۸ نگذارد که در اید دل عاشق به کان
- ۱۰۸ الغزل
صفت چشم بت حور و ش ماه لقا
- ۱۰۸ که بهر گوشه اوهست دوصد فتنه نهان
- ۱۰۹ الغزل
صفت نیزه مرگان جگر دوز حبیب
- ۱۱۰ کآیه صف شکفی آمده اورا در شان
- ۱۱۰ الغزل
صفت روی دل افروز دل آرای حبیب
- ۱۱۱ که بسی پاکترست از گل گلزار جنان
- ۱۱۱ الغزل

- صفت بینی سیمین و دهان و لب یار
 ۱۱۲ که زهر سوی بود دیده جان نشان نگران
 ۱۱۳ الغزل
 وصف سبب ذقن و غیب سیمین که بلطف
 ۱۱۴ آن چو بدر آمده و این چو هلال تابان
 ۱۱۴ الغزل
 صفت کردن و گوش و بدن نازک یار
 ۱۱۴ موشکافی که قلم کرده در اوصاف میان
 ۱۱۵ الغزل
 ۱۱۶ المثنوی
 نعت سلطان رسل خواجه کونین که شد
 ۱۱۷ بطفیلش همه این دار جهان آبادان
 ۱۱۹ مجملی از حکایت معراج
 کوهر منقبت شاه ولایت که بدهر
 ۱۲۲ مقتدا بعد نبی اوست بنص قرآن
 مدح شاهنشاه اقلیم ولایت حسن است
 ۱۲۴ سبط پیغمبر و نوباوه شاه مردان
 مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین
 ۱۲۵ که بود خاک درش سجده که اهل جهان

- مدح سجاد علی بن حسین آنکه بود
 ۱۲۷ آدم آل عبا سید انبای زمان
 مدح باقر که بود علم یقینش حاصل
 ۱۲۷ گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان
 مدح صادق که بود نوردلش نیر صبح
 ۱۲۸ صبح صادق شده زانو علم اندر دوران
 مدح موسی که چو موسی کلیمست ز قدر
 ۱۲۹ بلکه موسی بعصا بر در او شد دربان
 مدح سلطان خراسان علی بن موسی
 ۱۲۹ که دهد خاک درش رونق باغ رضوان
 مدح شاهنشاه ایوان کرم شاه تقی
 ۱۳۰ که ازو مانده در آفاق طریق احسان
 مدح شاهنشاه اقلیم هدایت که نقی است
 ۱۳۱ آنکه از جبهه او نور خدا گشته عیان
 مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف
 ۱۳۲ حلقه بندگی اوست بگوش کیوان
 مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق
 ۱۳۳ مهدی آن ختم امامان و شهنشاه زمان
 این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت
 ۱۳۴ از کرمهای وی این نامه نامی عنوان

۱۳۹

الغزل

قطعه خوبتر از لعل گرانمایه که هست
سال تاریخ در این خاتمه زوگشته عیان

۱۳۹

TEKCT

х х х

Приношу свою признательность академику Абдулкериму Ализаде за ценные советы при подготовке настоящей публикации, моим коллегам, оказавшим помощь в работе над рукописью, а также Ормузу Фаривару, осуществившему каллиграфическую перепишку произведения.

Абульфаз Рагимов

Баку, 1976 г.

ниями тюльпана, фиалки, ириса, нарцисса; каждому цветку посвящена газель со своим редифом.

Говоря о деревьях, поэт упоминает о предметах, изготавливаемых из них, заходит речь о хлопке – дает сведения, что можно из него получить. Особенно примечательны его заметки о

бумаге, которой посвящена газель с редифом "кагаз" (کاغذ).

После общих сведений о мире животных под отдельными заголовками рассказывается о лошади, верблюде, слоне. Повествование о человеке также включено в эту группу рассказов, а разное его описание сопровождается газелями.

Таухид, мунаджат, на'ат и другие традиционные части средневековых месневи расположены в конце этого произведения, имеющего оригинальную сюжетную линию.

В газели "Гардад тамам" (گردد تمام) 36-летний поэт (о его возрасте мы узнаем из хатиме) говорит о том, что посвятил себя поэзии и сетует на свою тяжелую жизнь.

"Джаухар-и фард", несмотря на то что написано в подражание месневи "Киран ас-са'дайн", оригинально по форме и по содержанию. Различными стихотворными формами – месневи, газели и пр. – автор дает самые разнообразные описания: того или иного времени года, видов оружия, различных растений, четырех составных частей всего сущего, драгоценных камней и металлов и т. д. Описания хлопка и тутового дерева представляют интерес для изучения экономики Ирана XV столетия, поскольку, хоть и бегло, даны сведения о том, что из них изготавливалось. В главе, повествующей о зиме, содержатся две газели, подробно описывающие бани, их достоинства. Это описание содержит интересную информацию для изучения устройства средневековых бань. Газели 'Абди-бека, посвященные бане, резко отличны от газелей о бане, принадлежащих перу Физули и традиционных по своему содержанию.

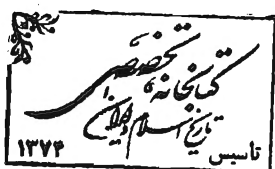
О дате окончания "Джаухар-и фард" говорится в бейте:

گفت عبدی بجوی تاریخش * از لباب کتاب جوهر فرد

Хронограмма по абджаду, заключенная в словах لباب کتاب

جوهر فرد, равна 956. Помимо этого поэт указал дату окончания своего труда и цифрами – 956 год. Следовательно, первое произведение второй "Хамсе" 'Абди-бек закончил в 956/1549 г.

Известный нам единственный список "Джаухар-и фард" 'Абди-бека Ширази – автограф рукописи "Хамсатайн", хранящейся в Республиканском рукописном фонде Академии наук Азербайджанской ССР. "Джаухар-и фард" – первое публикуемое из его второй "Хамсе" месневи поэта.



ПРЕДИСЛОВИЕ

Х^Ваджа Зайн ал-‘Абидин ‘Али (Навиди) ‘Абди-бек Ширази, один из продолжателей литературной школы Низами в ХУ1 в., родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в г. Тебризе. Литературным творчеством ‘Абди-бек Ширази начал заниматься еще в молодости. Первые свои стихи он подписывал псевдонимом Навиди, заменив его в дальнейшем на ‘Абди. После смерти отца, последовавшей в 937/1530–31 г., ‘Абди-бек Ширази поступает на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмаспа. Перу поэта принадлежат три дивана лирических стихов, большое количество месневи¹. Помимо этого он пишет историческое сочинение “Такмилат ал-ахбар”, а также сочинение “Сарих ал-мулк” – описание вакфного имущества мавзолея Шейха Сафи в Ардебиле. ‘Абди-бек Ширази умер в 988/1580 г. в г. Ардебиле².

“Джаухар-и фард” (“Единственная жемчужина”) – первая поэма второй “Хамсе” ‘Абди-бека. Это месневи написано, как отмечает поэт, в подражание “Киран ас-са‘дайн” Амир Хусрау Дихлави. Начинается оно пространным вступлением и состоит в основном из отрывков месневи и газелей (все газели подписаны псевдонимом ‘Абди); месневи написаны размером сари, газели же – различными размерами.

В этом произведении, не имеющем единой сюжетной линии, затрагиваются самые разные вопросы, повествуется о живой и неживой природе. В начале произведения, в главе о ночи, поэт пишет о девяти сферах, в том числе и о семи планетах. В конце этой главы – газель с редифом “раушан” (روشن). После рассказа и размышлений о весне следуют две газели с редифом “сабзе” (سبزه). Эти газели сменяются поэтическими описа-

¹ См. издания месневи ‘Абди-бека Ширази: Маджнун и Лайли. М., 1966 (изд. 2-е: М., 1967); Хафт ахтар. М., 1974; Даухат ал-азхар. М., 1974; Раузат ас-сифат. М., 1974; Айин-и Искандари. М., 1977.

² Подробнее о жизни и творчестве поэта см.: ‘Абди-бек Ширази. Маджнун и Лайли, с. 3–16; А. Г. Рагимов. Абди-бек Ширази. Баку, 1970 (на азерб. яз.).